لحظه‌هایی در آتش و آب



حیدری وجودی

لحظه های در

آتش و آب

حیدری وجودی

بسم الله الرحمن الرحیم

آتش و آب

یک عمر بیاد آن پریوش بودم
فرمانبر عشق و حسن سرکش بودم
چون زر که بدست زرگری می افتد
گاهی در آب و گه در آتش بودم

حیدری وجودی

مشخصات:
نام کتاب: لحظه هایی در آتش و آب
شاعر: حیدری وجودی
محل چاپ: بنگاه انتشارات میوند
چاپ اول: ۱۳۸۳
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
حروفچینی و برگ آرایی: جمشید

اشاراتی در باب این دفتر

این دفتر که به (لحظه هایی در آتش و آب) عنوان شده، حاوی سروده هایی است در قالب غزل — غزل که زبان لطیف اشراق معنوی است و از نیمهٔ سالهای ۱۳۵۵ – ۱۳۵۸ خورشیدی به ظهور پیوسته اند، که قسماً جلوه هایی از فضای (انفسی) گوینده و (آفاقی) آن روزگاران را پنهان و پیدا درخود دارند و نظر به پراگنده گی اوراق این شیرازه که باید بحساب ظهور زمانی در دفتری تدوین و بعداز (نقش امید) که در نیمهٔ سال آخر سال ۱۳۵۵ چاپ شده بود — چاپ می شد که نشد.

در اوایل سال روان (۱۳۸۳) که مجالی میسر شد باوجود ناتوانیهای کهنسالی و رعشهٔ انگشتان دست، غزلهای مندرج درین دفتر را از اوراق پراگنده به ترتیب تاریخ سرایش اینها باز نویسی کرده آمادهٔ چاپ ساختم. بایسته است که از دوست ارادتمندی که در پرتو همت عالی و مصرف مالی شان که نخواست از او نام ببرم، این دفتر حال و مجال چاپ یافته است سپاسگزاری کنم و خداوند[ج] این عمل را بر حسنات شان بیفزاید.

حیدری وجودی

هحدهم سنبله ۱۳۸۳

شعر محور ادبیات و نهضت های ادبی است

در روند فرهنگ خراسان بزرگ، که مهد پرورش فرهیختگان بلند نشین تاریخ است، هیچ دستاوردی را نمیتوان با ادبیات، بویژه شعر، هم سنگ قرار داد.

شعر محور ادبیات و نهضت های ادبی است و پیشینهٔ آن با سپیده دم زبان گویشی در تمادی زمان منتهی میشود. و به مثابهٔ گوهر تابناکیست که بر تارک تاریخ فرهنگ می درخشد. و تا هنوز که هنوز است وابسته گان حوزه های ادبی و فرهنگی بر آن میبالند و از داشتنش مباهات میکنند.

ناگفته پیداست که عرضه کنندگان این مفاخر بی تردید از ذروه نشینان دوران اند. مشروط براینکه رسالت و مسئولیت خودرا در برابر این موهبت بزرگ درک نموده و در زمینهٔ ابراز حقایق، زبان و وجدانش از همه آلودگی ها پالوده و از بندهای زر و زور آزاده باشد. و این بدان معناست که از همین قشر فرهیخته و عناصر نخبه در شبانه ترین اعصار تاریخ لغزشها و گرایشهایی دیده شده که شایسته گی این عنایت را مخدوش کرده است. در روزگاری که ما از شرایط آن کم و بیش برخورداریم و از فراز و فرود آن متأثر، کم نیست تعداد آن گویندگان منحرفی که به تعبیر دکتر براهنی، از پلید ترین عناصر تیره گی سهم برده اند.

خدا را سپاس میگویم که شاعر بینا دل و پاک اندیش روزگار ما "حیدری وجودی" از سخنوران نیک رای، عرفان گرای و خدا جوی است. تجارب و اندوخته های زندگی در آبدیده کردن وی نقش بسزایی دارند، و وی را بر آن داشته اند که در پرتو خودآگاهی انسانی وخود آگاهی اجتماعی ارزشهای

انسانی و اخلاقی خود را بر وفق نیازمندی های گستردهٔ مردم، مردمی که پیوند وی از جوانب مختلف به سود و زیان شان بلا فصل است، را شیرازه بندی نماید و برملا سازد. و از زبان خودش این دستاورد سترگ را می شنویم که میگوید:

زندگی در پرتو مهر و محبت راحت است   بی محبت زندگی رنجست، بار زحمت است
عقل ناقص مینوازد کر و نای ما و من   عشق کامل را نوای دلربای وحدت است

حیدری بروشنی میداند که وحدت و همبستگی کتله های انسانی از راه دیگر خواهی میسر است. زیرا عرفای ما میگویند: "چون بدیگران نیکی کنی خود را از یاد بر" مشکل جامعهٔ ما در این برهه زمان علم کردن خود، و از یاد بردن دیگران است؛ که این حالت با فرهنگ اصیل ما در آزمونگاه تاریخ سازگار نیست.

و هرگاه توفیق حل این دشواری نصیب گردد، این شبانه ترین دوران مان نیز فرجام می یابد و به همان مدینه فاضلهٔ دستیاب میشویم که حیدری دور ماندن از آن موهبت را با حسرت تبیین میفرماید و میگوید:

هر برگ گل تازه کتابیست زعرفان   افسوس که در گلشن ما اهل نظر نیست
ماییم که از خویش چپ و راست کشیدیم   ورنه بجهان گذران عیب و هنر نیست

شعر حیدری بی تردید آیینهٔ تمام نمای زندگی و شخصیت اوست. هر نقاد بینشمند با ژرفنگری هایی در تار وپود اندیشهٔ این سخنور راستین میتواند به ژرفنای شخصیت او رهیاب شود. پرواضح است که رسیدن بر چکاد یک دوران، ارجمندی ایثار و فداکاری و رنج و زحمت فراوان میخواهد. او خود این مشکلات تاقت فرسا را بزبان گیرا و نافذ شعر چنین بیان میدارد:

بیا که درد و الم خیمه زد بدشت دلم   فراق روی تو آخر گلیم غم گسترد
برنگ ناله برآمد عصارهٔ جانم   برنگ رنگ، تنم بسکه روزگار فشرد

و جای دیگر در همین معنی میگوید:

سال ها شد در حوادث پایداری کرده ام   چون درخت با ثبات باد و باران دیده ام
گرمی و گیرایی آوای من باشد گواه   کز جوانی تا به پیری داغ حرمان دیده ام

به همین منوال میتوان سود و زیان- رنج و راحت. فراز و فرود و گیر و دار زندگی حیدری را در سرتاسر آثارش مشاهده کرد.

حیدری از عرفای بینشمند و ژرفنگر روزگار ماست. واقعیت چنان پدیدار میسازد که بگوییم چنین مردی با این عمق اندیشه و دید والا، درین برهۀ زمانی در روند فرهنگ بارور و گژن بیخ ما، کمتر پدیدار است. و اگر باشد هم خیلی اندک و انگشت و شمار خواهد بود. حیدری از پدیده های جاری طبیعت تصویرهای بلندی می آفریند که معرف دیدگاه های وی در جهان بینی اش میباشد. که فقط مثال ذیل در روشن شدن این مسئله کافی به نظر میرسد:

در دره های سینۀ پراضطراب من — دریاچه های صاف محبت روانه است
گلهای بی خزان بهار امید را — با چشم شوق دیدن ما عارفانه است
دل دربر از شنیدن آن رقص میکند — آوای جویبار چه شیرین ترانه است

از مرور بر این اثر و آثار دیگر حیدری وجودی پیداست که وی در رأس نسلی از سخنوران قرار دارد که میکوشند، با وارد کردن عناصر جدید و شگردهای نوین در شعر معاصر، شیوه های پسندیدۀ کهن را در مسیر تکامل ادب و فرهنگ نگهدارند. رعایت این روش گرچه با دشواری هایی مواجه است. اما تحقق بخشیدن آن حوصله مندی، پایداری و وفامندی را ایجاب مینماید. که در نحوۀ عملکردها و تلاش ورزی های مستدام حیدری وجودی مشهود است. سخنانش پژواک انکار ناپذیر این اسلوب میباشد.

پیداست که مایۀ عرفان اسلامی را عشق و مفاهیم و مراتب آن تشکیل میدهد. و عشق در عرفان مولانا نیروی محرک و شونده است. حیدری وجودی که از پاسداران سراپا قرص مکتب مولاناست و عملاً درین راه گام برمیدارد و بجلو میرود. سخنان و اشعار خودرا از عشق و معانی آن چاشنی داده است، که ابیات ذیل روشنگر این نمادها در کلام اوست.

روشن از نور محبت محفل ما بود و هست — گوهر تابندۀ وحدت دل ما بود و هست
از بهار آرزو در پرتو عشق و ادب — میوۀ باغ فتوت حاصل ما بود و هست
در پناه عشق از آفات گیتی در امان — کاروان پرتلاش محمل ما بود و هست

این اثر و آثار دیگر حیدری وجودی به مثابهٔ ستاره های تابناکی در آسمان فرازمند ادبیات معاصر ما می درخشند و شخصیت انسانی و دردمندانهٔ این فرهیخته دوران ما را در حلقات فرهنگی و ادبی می شناسانند. باور دارم که شعر حیدری روزی موقعیت خود را در اذهان وساحت اندیشهٔ فرهنگیان بیدار دل بیش از پیش احراز خواهد کرد و راه معنویت را بروی وابسته گان این فرهنگ در منطقه و جهان خواهد کشود. به امید فرداهای درخشان تر و تابناک تر.

با احترام

نیلاب رحیمی

ریاست کتابخانه های عامه

چهار راهی ملک اصغر- کابل

پنجشنبه ۱۲ سنبله ۱۳۸۳ هـ ش

شبچراغ

گر دهد عشق به من خلعت شیدایی را
به دو عالم ندهم رتبهٔ رسوایی را
گر ببیند قد و بالای قیامت خیزش
نکند سرو خیال چمن آرایی را
عاشق صورت خویش است که از خود نگری
ساخت آیینه، دل و جان تماشایی را
دو جهان جلوه بود مظهر پیدایی او
عشقم آموخت چنین جوهر بینایی را
ما که چون موج و محیطیم جدا، زاغوشت
مرگ خواهیم و نخواهیم شکیبایی را
بدرِ کعبه و بتخانه نیازی دارم
دید تا دیده ام آن جلوهٔ هرجایی را
یوسف گمشدهٔ شهر وفا میداند
اثر آه جگر سوز زلیخایی را
شمع داغیست که بر تربت مجنون سوزد
گل خود روی مگو لاله صحرایی را
به امیدی که شود جمع پریشانی ما
باز بستیم بزلفی دل سودایی را

۹ میزان ۱۳۵۵

خاطره

بخاطرم بود آن روزها که سرو قدت
بباغ دیدهٔ من جلوه های رنگین داشت
زموی و روی و بناگوش تو بشام و سحر
فضای سینهٔ من مهر و ماه و پروین داشت
به بیستون وفا یار کوهکن بودم
خوش آنگهی که سرم شور عشق شیرین داشت
ربود چشم من از لای آستین حریر
چو برق، نور فشان، ساعد بلورین داشت
چو آبشار که ریزد به سیم پیکره یی
فشانده تا بکمر زلفهای زرین داشت
چو سرو ناز ببالای خویش مینازید
که شاعری به جهان آشنای دیرین داشت

یازدهم اسد ۱۳۵۵

دور از منی و . . .

جانا شراب ناب روانپرور منی
خورشید من ستارهٔ روشنگر منی
کیف مدام شعر بچشم تو دیده ام
پیمانهٔ امید من و ساغر منی
من کیستم فغان دل انگیز مرغ شب
تو کوکب مرا دمن و دلبر منی
تا چند بی فروغ شب زنده گانی ام
مستانه جلوه ای که سحر پیکر منی
بخت بلند و طالع فرخنده ام تویی
در آسمان مهر و وفا اختر منی
ای عشق، ساز و برگ وجودم تویی تویی
ای چشم یار مظهر صورتگر منی
چون عکس سرو ناز که افتد بجویبار
دور از منی و لیک بچشم تر منی

۱۳۵۵/۵/۱۳

آوای عشق

آوای عشق تا که زمین و زمانه است
در سینهٔ بشر غزلِ جاودانه است
تا روشنم چو آتش و تا زنده ام چو آب
ساز من و سرودهٔ من عاشقانه است
در درهٔ های سینهٔ پر اضطراب من
دریاچه های صاف محبت روانه است
گلهای بیخزان بهار امید را
با چشم شوق دیدن ما عارفانه است
دل در بر از شنیدن آن رقص میکند
آوای جویبار چه شیرین ترانه است
ای عندلیب یاد بهاران حسن یار
ای آنکه قلب پاک منت آشیانه است
جایی مرو که جلوهٔ آن باغ تن هنوز
در سینه ام به طنطنهٔ دلبرانه است
گر جا گرفته است بدلهای آشنا
باشد بجا که نالهٔ من عاشقانه است

۲۱ اسد ۱۳۵۵

خرمن آمال

بیا که بیتو مرا عشق و آرزوها مرد
نهال مهر تو در باغ سینه ام افسرد
بیا که درد و الم خیمه زد بدشت دلم:
فراق روی تو آخر گلیم غم گسترد
برنگ ناله بر آمد عصارهٔ جانم
برنگ رنگ، تنم بسکه روزگار فشرد
بیا که از تب گرم فراق جان سوزت
گل امید به گلزار چشم من پژمرد
بیا که خانه صبرم خراب شد آخر
به کشور دلم هجر تو انقلاب آورد
بیا که خرمن آمال زنده گانی من
درین رباط کهنِ باد حادثات ببرد

۱۳۵۵/۵/۱۸

تصویری از سال ۱۳۳۲ خورشیدی

آن شامگه که ماه شب افروز چارده
از لای ابرهای سیه بود جلوه گر
در بام خانه یی که چو آیینه ساده بود
در نور نیمرنگ روانپرور قمر
من روبروی آنهمه زیبایی و جمال
از خویش رفته از سر شب تا دم سحر
او ناز می نمود به شوخی و دلبری
من از حیای عشق، حضورش فگنده سر
تن چون بلور ناب نظر تاب و دلفریب
زلف عبیر فام بر افشانده تا کمر
آن شب زعطر پیکر او جان فروز بود
چون باغ، در بهار – زعطر گلاب تر
هر عضو او بدیدهٔ من داشت حیدری
در آن فضای پاک ادب جلوهٔ دگر

۱۳۵۵/۵/۲۳

امواج شعله

موجهای شعله میداند زبان ناله ام
آتش جواله گردد ترجمان ناله ام
سینه یی کز یاد آغوشی بود آتشکده
در بهار شوق باشد آشیان ناله ام
برق هستی سوز را پروای خشک و تر کجاست
کیست تا گیرد درین فرصت عنان ناله ام
بر نمیخیزد بجولانیکه میخواهد دلم
خانه مور است از تنگی جهان ناله ام
مرغ امید مرا یارای پروازی نماند
رفت از کف طاقت و تاب و توان ناله ام
آبگون پیراهنی تا رفت از چشمان من
بر زمین افتاد آخر آسمان ناله ام
چون درا غیر از صدا از من مخواه ای روزگار
تا نفس باقیست گویا کاروان ناله ام
می کشد یاد نگاه مهربانش حیدری
در جهان آرزو هر لحظه جان نالهٔ ام

۱۳۵۵/۵/۲۴

نشا بیرنگ

ماه تابنده تر از صبح بناگوش تو نیست
مهر را روشنی و گرمی آغوش تو نیست
شام را عطر دل انگیز سر زلف تو کو؟
صبح را جلوه جان بخش بر و دوش تو نیست
سرو را نام بلند است وگرنه به جهان
همسر قامت بالای قصب پوش تو نیست
صورت کوکب سیمین سحر را دیدم
پاک و تابنده بمعنای در گوش تو نیست
آب حیوان نکند زنده، دل مردهٔ ما
باده را نشهٔ بیرنگ لب نوش تو نیست
لطف اندام تو در آتش گل دیده نشد
آب چون سینهٔ سیمین سحر جوش تو نیست
دو جهان جلوه بود مظهر پیدایی او
حیدری چشم تو بیناست مگر هوش تو نیست

۱۳۵۵/۵/۲۶

پیدای ناپیدا

گل بسان روی زیبای تو زیبا نیست نیست
موج سنبل همچو گیسوی تو گیرا نیست نیست
بر مشامم از وجودت بوی جان آید همی
عطر چون اندام بویای تو بویا نیست نیست
نغمهٔ چنگ و رباب و دلربا بشنیده ام
با حلاوتتر زآوای تو آوا نیست نیست
صد چمن کوکو کنان گشتیم همچون فاخته
لیک سروی همچو بالای تو بالا نیست نیست
نور بینش نیست در چشمم وگرنه روز و شب
مهر و مه چون حسن پیدای تو پیدا نیست نیست
باد قربان نگاه مهرجویت حیدری
نشه آور همچو صهبای تو صهبا نیست نیست

۱۳۵۵/۵/۲۶

بی شور طلب...

جانکه بی عشق و صفا گردید محکوم تن است
زانکه شمع زنده گی را عشق و مستی روغن است
در طریقت پا اگر سستی کند بشکسته به
سر که بی شور طلب گردید بار گردن است
رو مپوش از چشم اهل دل که در این گلستان
جلوه گلهای رنگین از برای دیدن است
جان و دل از دیدن روی تو روشن می شود
هر بن مو بر تن افسردهٔ ما روزن است
از نگاه مردم صاحبدل و صاحب نظر
گر نباشد عشق جان افروز، گلشن، گلخن است
جلوه دارد لاله سان یادت به صحرای تنم
زین چراغ داغ، دشت سینهٔ من روشن است
فارغم از محنت اغیار و جور روزگار
کاین زمان عکس تو در آیینه جان من است

۱۳۵۵/۵/۲۹

پاس عشق

زنده گی در پرتو مهر و محبت راحت است
بی محبت زنده گی رنجست، بار زحمت است
عقل ناقص می نوازد کر و نای ما و من
عشق کامل را نوای دلربای وحدت است
آنچه از معشوق بیند عاشق شوریده حال
در مقام عشق ای معنی شناسان رحمت است
خاک گشتن در طریق روشن مهر و وفا
ای محبت پیشه گان معراج اهل و الفت است
حسن پاس عشق میدارد برنگ دیگری
کاسهٔ مجنون شکستن امتیاز و حرمت است
در بیان وفا موی پریشان ای خدا
بر سر مجنون لیلای تو چتر عزت است
هر غزل کز طبع ما گل مینماید حیدری
در گلستان مسرت جان و دلرا فرحت است

۱۳۵۵/۵/۳۰

۱

دور قمر

جان نیست که از جلوهٔ تو زیر و زبر نیست
دل نیست که در عشق تو چون خس به شرر نیست
چون داغ دل عاشق جانسوخته روشن
در دور قمر کوکب سیمین سحر نیست
در جامهٔ آبی بنما جلوه که دیدم
تابنده چو اندام تو در آب گهر نیست
هر برگ گل تازه کتابیست زعرفان
افسوس که در گلشن ما اهل نظر نیست
ماییم که از خویش چپ و راست کشیدیم
ورنه بجهان گذران عیب و هنر نیست
مهتاب و کتانند بهم عاشق و معشوق
جایی که بود مهر جهانتاب قمر نیست
از فلسفه ای عاشق شوریده مزن دم
عیب است ترا این سخن خشک، هنر نیست

۱۳۵۵/۶/۲

جوانی- پیری

باز در آیینه ای دیدار جانان دیده ام
آفتابی را به قلب ذره پنهان دیده ام
رفت از کف خویشتن داری مرا یاران که باز
در وجود قطره ای بحر خروشان دیده ام
باز در رنگ گلی با چشم معنی آشنا
جلوهٔ بیرنگ گلهای گلستان دیده ام
سالها شد در حوادث پایداری کرده ام
چون درخت با ثبات باد و باران دیده ام
گرمی و گیرایی آوای من باشد گواه
کز جوانی تا به پیری داغ حرمان دیده ام
کی فریب رنج و راحت میخورم از روزگار
ای حریفان منکه عمری باد و باران دیده ام

۲ رمضان ۱۳۵۵

گوشهٔ فراغ

بیا که آتش هجرت، دل و دماغم سوخت
بداغ آرزوی وصل چون چراغم سوخت
گل مراد به گلزار جان من پژمرد
بیا که نار غمت میوه های باغم سوخت
بغیر داغ دگر حاصلی ندارم من
که شعله خیزی عشق تو باغ و راغم سوخت
نشد زباده علاج خمار دیرینم
که یاد چشم کسی نشه در ایاغم سوخت
پناهگاه من از دست رنجها دل بود
دریغ و درد که اینگوشهٔ فراغم سوخت

۸ سنبله ۱۳۵۵

کودک نو خواسته

نی رند خراباتی و نی باده پرستم
از عطر روانپرور اندام تو مستم
بر چشمهٔ خورشید نکردم نگهی گرم
از غیر تو من دیده امید ببستم
رحمی که دگر طاقت پرواز ندارم
در راه وفای تو پر و بال شکستم
افتاده و استاده بسوی تو دویدم
چون کودک نوخاسته از پا ننشتم
بر باد فنا رفت بر و برگ جوانی
امروزجز افسوس خسی نیست بدستم

۱۰سنبله ۱۳۵۵

شرق گریبان

تا تجلی کرد از شرق گریبان نور ما
گشت چاک سینۀ آیینه رویان طور ما
هر بن مو بهر تشریف جمالت چشم شد
در تجلیگاه معنی بر تن مهجور ما
چشم بیماری بعین ناتوانی دیده ام
مستی دیگر نمیخواهد سر مخمور ما
ما نمیمیریم تا داغ محبت زنده است
نعرۀ مستانۀ عشاق باشد سور ما
در هوای سرو نازی ناله موزون میکنیم
نیست چیز دیگری زین شاعری منظور ما
نازم آن حسن جهان بخشی که کرده تربیت
عشق استغنا شعار و همت منصور ما
ناله ای کز سینۀ داغ آشنایی می جهد
جان دیگر میدمد بر پیک رنجور ما
صاحب هنگامه چوب دار چون منبر نبود
حرف حق رنگین اثر شد از لب منصور ما
بار هستی را بدوش شور و مستی میکشیم
چون وجودی عاشقی باید که داند زور ما

۲۹ ثور ۱۳۵۵

شرم از سخن

نفس به سرمه کشد شرم از سخن ما را
که هرزه وا نشود غنچهٔ دهن ما را
گرفته جای گل ناب را خس و خاشاک
درین بهار مده زحمت چمن ما را
نکرد داغ چراغی در انجمن روشن
که عشق تازه کند داغ سوختن ما را
به خشکسال غزل همچو معنی رنگین
زمانه ساخت چنین خوار در وطن ما را
بنور شمع جمال تو نیست تا محشر
درین ادبکده یارای دمزدن ما را
بیاد ساعد سیمین تو بطرف چمن
نشاند جلوهٔ گلهای نسترن ما را
زعشق تلخی ایام می شود شیرین
اگر رفیق شود جان کوهکن ما را

۱۳۵۵/۴/۷

تعریض

کنونکه نیست مرا اختیار نان خوردن
بزنده گانی من خنده میکند مردن
بغیر کیفیت جان فروز آزادی
چه امتیاز بود بین گلخن و گلشن
روا مدار که در فصل گل درین گلشن
سرود بلبل آزاده یی شود شیون
درین چمن ثمری نیست به زآزادی
بجان سرو سهی هست این سخن روشن
صفا مجوی زآیینه یی که در زنگ است
زسینه های پر از گرد نخوت تو و من
رضای خاطر خلق خدای میخواهد
بنور علم روانی که می شود روشن
گناه ماست که با روزگار میسازیم
خطای چرخ برین نیست یکسر سوزن

۱۳ ثور ۱۳۵۵

جان و تن

سینه یی کز عشق جان افروز روشن می شود
از صفا چون خانۀ آیینه گلشن می شود
زنده گی در پرتو روی تو باشد جانفزا
بی امید و عشق، هستی بار گردن می شود
ناامیدی مرگ باشد مردم آزاده را
زنده گی بی عشقِ گلشن ساز گلخن می شود
بیٔ صفا و گرمی مهر و محبت در جهان
جان پاک آدم بی آرزو تن می شود
یاد داغ روی ظلمت سوز سیمین سینه یی
در دل شبها چراغ دیدۀ من می شود
زاهد و عاشق نمیجوشند باهم از هوس
بی صدا کی اختلاط آب و روغن می شود

۲۷ ثور ۱۳۵۵

نگاه رنجیده

زلف او بخت بسته را ماند
سنبل دسته دسته را ماند
سبزهٔ خط بدور شمع رخش
دود آهِ شکسته را ماند
طابر عرش سیر اندیشه
بلبل بال بسته را ماند
عمر برباد رفتهٔ آدم
تیر از شست جسته را ماند
شعر بی عشق و بی حرارت عشق
تنِ بیمار خسته را ماند
چشم مست و نگاه رنجیده
بیت بر دل نشسته را ماند
آرزوهای ما درین دوران
تار و پود گسسته را ماند

ماه حمل ۱۳۵۵

نگاه جوان

صفای پیکر گرم تو آفتاب ندارد
ضیای سینهٔ نرم تو ماهتاب ندارد
دماغ خشک من از سیر باغ تازه نگردد
که جوهر گل روی ترا گلاب ندارد
به آن نگاه جوانی که پیر کرد و خرابم
قسم که نشهٔ آنرا شراب ناب ندارد
بجان شوق روانتابی که زلف تو دارد
عبیر و عنبر سارا و مشک ناب ندارد
عقیق را نبود نسبت رسا به لبانت
نظر به لعل تو یاقوت آب و تاب ندارد
بچشم روشن اهل هنر بتا سر و پایت
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
تأسفاً که ببازار آبگینه پسندان
جواهر هنر ناب هیچ باب ندارد

۱۳۵۴/۱۲/۱۳

گلشن اندام

مه بود زیبا مگر زیباتر از روی تو نیست
گل بود بویا مگر بویا تر از موی تو نیست
عنبر سارا و مشک ناب تا عود و گلاب
جانفزا چون گلشن اندام خوشبوی تو نیست
با خیال قامتت در هر چمن گشتیم ما
سرو هم بالاتر از بالای دلجوی تو نیست
در حضورت نام نرگس بردنم بی حرمتی ست
کین گیاه چون چشم شهلای سخنگوی تو نیست
رشته های جان عشاق است افشان کاکلت
نسبت سنبل رسا بر موج گیسوی تو نیست
آهوی دشت محبت کز دو عالم میرمد
نیست منظور نظر گر رام آهوی تو نیست
بیتی از دیوان حافظ با همه تابندگی.
دلکش و برجسته چون تک بیت ابروی تو نیست
منکه دیدم در بساط آفرینش هیچ شی
گرم و گیرا تر زآغوش چو مینوی تو نیست
چیست دوزخ؟ صورت داغ نگاه خشم تو
جنتم جز معنی یی از خُلق نیکوی تو نیست

۲۲ میزان ۱۳۵۵

حق تصرف

نگفته ام که زعشقت چه مشکل است مرا
هزار نکته ناگفته در دل است مرا
رسیده ام بمرادی که خوب میدانم
زباغ عشق، گل داغ حاصل است مرا
بچشم شوق به تمثال خویش می بینم
کنونکه آیینه رویی مقابل است مرا
امید زنده گی جاودانه یی دارم
که عشق جوهر شمشیر قاتل است مرا
بوجد و حال به تکمیل خویش میکوشم
که چشم مست کسی پیر کامل است مرا
بیاد تیر نگاه که؟ می تپد دایم
درون سینه یکی مرغ بسمل است مرا
به کار عشق، کسی را حق تصرف نیست
وگرنه دفتر امید باطل است مرا

۲ عقرب ۱۳۵۵

نقش بدیع

کلکِی که پیکر تو بدینسان کشیده است
آشوب دهر و فتنهٔ دوران کشیده است
نقاش همچو صورت خود با کمال شوق
نقش بدیع صورت انسان کشیده است
صدآفرین به کلک هنر آفرین عشق
کآیینه یی جمال ترا جان کشیده است
بنگر که در مقابل روی صفای تو
جان مرا چو آیینه حیران کشیده است
در حیرتم که عطر روانپرور تنت
در لوح سینه ام بچی سامان کشیده است
آگه ز روزگار پریشان من نبود
دستی که کاکل تو پریشان کشیده است
نقاش بهر سیر و تماشای خویشتن
آیینه یی بصورت انسان کشیده است
در اولین نگاه تو بیچاره حیدری
دست امید خویشتن از جان کشیده است

۱۳۵۵/۶/۲۹

نگاه رسا

برون شد از دل ابر سپید بارانی
فروغ بخش جهان آفتاب نورانی
شعاعِ مهر روانتاب و نغمهٔ باران
بداد جان مرا شور و حال عرفانی
بگوش میرسدم ناله های زندهٔ نی
ترانه های کهن، های های چوپانی
کجاست شاهد عاشق نواز دلجویی
که در بهار لطافت نباشدش ثانی
بیک نگاه رسایی که عشق میخواهد
مرا نجات دهد زافت گرانجانی
لباس ناز کند در بر و رود بامن
بدشت روح فزایی کشاده پیشانی
به فرش سبزه نشیند مقابل نظرم
گهر فروش شود زان لبان مرجانی
تغافلی کند از مهر تا بدل نگرم
بروی او که مرا نیست غیر حیرانی
همانگهی که کند باز چشم ناز بمن
زشوق جان بدهم در کفش به آسانی
بنام عشق قسم میخورم درین سودا
که نیست جان مرا ذره یی پشیمانی

۲۹ حوت ۱۳۵۴

گل مهتاب

خراب روی توام من شراب را چکنم
کباب خوی توام من کباب را چکنم
بباغ سینه ام امشب تویی بجلوهٔ گری
شکوفه های گل ماهتاب را چکنم
شب است نعره دریای مست می شنوم
شکسته نالهٔ چنگ و رباب را چکنم
بیاد چشم کسی میزند به سینهٔ من
رمیده ایندل پر اضطراب را چکنم
زروی گرم تو گرم است عالم نظرم
تویی مقابل من آفتاب را چکنم
بصورت تو نهفتند معنی هستی
بغیر روی تو دیگر کتاب را چکنم
ز روی و موی توام بوی جان رسد بمشام
عبیر و عنبر و مشک و گلاب را چکنم

۱۳ حمل ۱۳۵۵

شعر

ای شعر! ای زبان دل بیزبان من
آیینهٔ تجلی راز نهان من
ای شعله های سرکش احساس مشتعل
ای شعر! ای نوای نی استخوان من
ای شعر! ای مسکّن درد نگفتنی
ای شعر! ای دوای دل و جسم و جان من
ای شعر! ای چراغ شبستان زنده گی
ای شعر! ای ستاره پرتو فشان من
ای شعر! ای رفیق رهٔ شبروان عشق
خالی زجلوهٔ تو مباد آسمان من

۱۵ سنبله ۱۳۵۶

گوهر عاطفه

ای یاد اداهای تو گرمی روانم
وی داغ تمنای تو روشنگر جانم
ای خانه امید من از مهر تو روشن
ای هستی جاوید من ای جان جهانم
ای کوکب سیمین شبستان خیالم
ای اختر تابنده پیدای نهانم
خیر است گر از چشم منت کرد فلک دور
مهر تو نهفته است خدا بر دل و جانم
ای شعر من ای آیینهٔ اشک محبت
ای اشک من ای پاکی بیرنگ بیانم
ای شعر من ای گرمی آه دل شبها
ای آه من ای شعر روانسوز روانم
ای شعر من ای گوهر دریای عطوفت
ای شعرِ من ای جوهر فریاد و فغانم

ماه اسد ۱۳۵۵

سوزان زغیرتم

ای غافل از لطافت مهر و محبتم
ناآشنای جلوه گلهای الفتم
در آسمان پاک شکوهمند دوستی
تابنده آفتاب صفای صداقتم
ای پاسدار شرم نگاه تو از ادب
در جلوه گاه صورت معنی نزاکتم
خورشید آرزوی منی پاک و تابناک
گرمی مکن به غیر و مسوزان زغیرتم
رمز آشنای معنی بیگانه شد دلم
ای چشم مست یار نگهدار حرمتم
مغرور حسن خویشی و من در برابرت
سر تا بپا چو آیینهٔ بیکدورتم

ماه قوس ۱۳۵۵

آیینه تن

مرا یاد است دورانی که شمع انجمن بودی
چراغ روشنی در خلوت شبهای من بودی
بهار جلوهٔ نازت فراموشم نمیگردد
نشاط انگیزتر – بر چشم من کز صد چمن بودی
صفایی داشت بزم عشرتم از روی نیکویت
چراغ محفلم ای شاهدِ آیینه تن بودی
نه تنها شمع، شبها در دل فانوس میتابید
تو هم با پیکر تابنده تر در پیرهن بودی
بصورت از ادب روی نگه سوزت نمیدیدم
بمعنی همچو جان روشن من در بدن بودی
اثر گمکردهٔ شوقم خوشا آن روزگارانی
که عشقم گرمی بازار رنگین سخن بودی
چه خرم نوبهارانی، چه شیرین روزگارانی
که تو با حیدری شام و سحر در یک وطن بودی

ماه عقرب ۱۳۵۵

بزم ادب

بزم ادب آن سخن جان گرفته
که کام دل از لعل جانان گرفته
بنازم به اقبال آن پیر عشقی
که دامان پاک جوانانگرفته
به آیینهٔ چشم حیران بلبل
ندانم که؟ عکس گلستانگرفته
زامواج سودا چه دیده دل من
که ماوا بزلف پریشانگرفته
بچشمش که تا آشنا شد نگاهم
دل و دیده ام نور عرفانگرفته
مخواه جز صفای محبت زجانی
که الفت به آیینه رویانگرفته
رسد گر بجان سخن جای دارد
اسیری که یار سخندان گرفته
ندانم عزیزش نگهدارد یانه
دلِ حیدری را که آسانگرفته

۱۹ قوس ۱۳۵۵

سحر جوش

پرتو افشان کوکب سیمین بناگوشم تویی
روشنی جان و دل مهر سحر جوشم تویی
از بهار جلوه ات گلهای معنی در نظر
پا و سر گل، دلبر گلشن بر و دوشم تویی
از وفا در خلوت جانم صفا آورده یی
وز لطافت شاهد آیینه آغوشم تویی
بی نگه موج حریر پیکرت را دیده ام
راستی سرو روان پرنیان پوشم تویی
ترجمان حیرتم آیینهٔ چشم تو هست
اختر اندیشه و روشنگر هوشم تویی
حرف بیرنگ محبت از تو شد رنگین اثر
بی سخن افرشتهٔ گویای خاموشم تویی
شمع یادت هر نفس سوزد به فانوس دلم
تو نپنداری که در هجران فراموشم تویی
باده از چشم تو شد سرگرمی اهل هوس
حیدری بیجاست گر گوید قدح نوشم تویی

۲۱ قوس ۱۳۵۵

زبان شوق

محبتم نگۀ معنی آشنای تو داند
زبان شوق مرا چشم سرمه سای تو داند
نجویم از تو بجز حق درین بهار حقیقت
صفای آرزویم روی حق نمای تو داند
نمیدرد خس و خاشاک دامن نظرم را
بلندی نگهم قامت رسای تو داند
ارادت من و اخلاص بیریا و وفایم
چه باک گر تو ندانسته یی خدای تو داند
تو پاسدار دل داغدار اهل وفایی
بیا که عاشق بیمدعا بهای تو داند
بهار راحت و عیش و نشاط روی دو عالم
بهای یکسر موی تو مبتلای تو داند

قوس ۱۳۵۵

نگاه پرسخن

بهار آرزوی ماست گلشن بدنت
خزان رنگ مبیناد سبزی چمنت
چراغ جان تو گرمی و روشنی دارد
که همچو شیشه فانوس روشن است تنت
رمنده یی تو چو معنی زشعر اهل هوس
که میکند بجز از شعر ناب رام منت
بغیر جان صفا جوی من درین گلشن
ندیده است کسی کیف عطر یاسمنت
شگفته است گل آرزو بباغ دلم
بحرف مهر چو شد باز غنچهٔ دهنت
به بیستون وفا سنگ می شود شیرین
اگر رفیق شود عشق ناب کوهکنت
دریغ و درد نفهمید جان من که چه گفت
باین اسیر ستمکش نگاه پرسخنت

۳ جدی ۱۳۵۵

معنی نگاه

ای به قربانت دل و جانم که جانانم تویی
از محبت روشنی و گرمی جانم تویی
بلبل معنی نگاه حسن گلزارت منم
جلوه گلهای رنگین گلستانم تویی
صورت و معنی مپوش از دیدهٔ حیران من
کز صفا آیینهٔ پیدا و پنهانم تویی
در حضورت ترجمان حال من جز شعر نیست
شاهد معنی رس و یار سخندانم تویی
ای چراغ داغ یاد روی آن آیینه تن
گرمی بزم من و شمع شبستانم تویی
موج نازت نشکند ای کاکلِ افشان که باز
سایهٔ جمعیت فکر پریشانم تویی
بسکه ای اشک محبت روشن و تابنده یی
همچو شعر ناب مروارید غلطانم تویی
چون پری در شیشه و چون نشه پنهان در شراب
روز و شب در پرده های چشم حیرانم تویی
شاعرم ای عشق روشن ساز میبالم بخویش
در جهان سرلوحهٔ زرین دیوانم تویی

۷ جدی ۱۳۵۵

کودک...

همانگهی که سرم گرم گفتگوی توشد
دلم خراب اداهای مهرجوی تو شد
سیه بچشم من امروز همچو سنبل تست
بیا که خاطرم آشفته تر زموی تو شد
دلم چو کودک گمکرده مادر شیرین
درید جامهٔ صبر و بجستجوی تو شد
چگونه چشم فروبندم از تماشایت
کنونکه دیده ام آیینه دار روی تو شد
بحق جان بلا دیده ام ستم منما
بیا که کشور دل پر زهای و هوی تو شد
بیا که سینه ام از شوق گشت آیینه
بیا که دیده و دل ساغر و سبوی تو شد
فدای عطر نفسهای گرم تو گردم
بیا که جان و دلم مست رنگ و بوی تو شد

ماه جدی ۱۳۵۵

امواج سودا

روز و شب طوفانی امواج سودای تو ام
کشتی بی لنگر آغوش دریای تو ام
نیست تنها چشم من حیرت نگاه روی تو
پای تا سر جان من محو تماشای تو ام
صورت و معنی مپوش از دیدهٔ حیران من
کز صفا آیینهٔ پنهان و پیدای تو ام
صد چمن گل، در بهاران نیست همرنگ رخت
آشنای جلوهٔ گلهای معنای تو ام
دیده ام تا ساعد و بازوی سیمین ترا
دست و پا گمکردهٔ برق تجلای تو ام
گردش گردون ندارد تاب از خود بردنم
زانکه من در حلقه چشمان شهلای تو ام
همچو سرو آزاده ام اما بچشم روزگار
چون گیاه هرزه بر دامان صحرای تو ام
پستی قطرت نخواهد دید از من روزگار
تا که معنی آشنای قد و بالای تو ام
هست آخر دیدنی گلهای داغ سینه ام
ای نگاه آشنا بهر تماشای تو ام
هرزه گرد وادی مهر و محبت نیستم
در بیابان وفا مجنون لیلای تو ام
مشربم را امتیاز بلبل و گل نیست نیست
محو حسن یوسف و عشق زلیخای تو ام

ماه جدی ۱۳۵۵

آغوش دریا

در جهان بیش و کم در بند سودای تو ام
موج از خود رفته، در آغوش دریای تو ام
نیستم بلبل که غیر از گل نبینم خار را
شاعر جوهر شناس زشت و زیبای تو ام
آخر ای دریا؟ چه میخواهی چه میجویی که من
محو از خود رفتن و حیران آوای تو ام
نرم نرمک میروم من، گرم گرمک می تپم
جو بجو چون کرمک شبتاب جویای تو ام
در میان چاه ظلمانی بمانم تا ابد
گر نگیرد دست گیسوی سمنسای تو ام
هشت جنت جلوه ها میکرد پیش چشم من
تا بیاد آمد جمال عالم آرای تو ام
برق چون چشمت ندارد گرمی و گیرنده گی
زان هراسان از نگاه گرم و گیرای تو ام
عرش میبالید دل، در سینهٔ جوشان من
خواب دیدم دینه شب افتاده در پای تو ام
خویش را در من نگر تا قدر دان خود شوی
جان من آیینهٔ بیرنگ سیمای تو ام
در حقیقت حسن و عشق و درد از یک جوهرند
حیدری داغ از شکایت های بیجای تو ام

۱۱ جدی ۱۳۵۵

خاطره ای از خاطره ها

آن شامگه که شاهد شبگرد آسمان
از روی مهر بر سر ما بود گل فشان
با جامه های آبی و سبز و سپید و سرخ
دوشیزه گان مست چو خیل کبوتران
مستانه جلوه های صمیمانه داشتند
در آن فضای پاک دل انگیز و دل ستان
گاهی بزیر سایه سرو شگوفه ها
گاهی به فرش سبزه نورسته قصه خوان
گاهی ستاده گوش به آوای جویبار
گاهی نشسته بر لب حوضی چو نوریان
گاهی بروی آیینهٔ برکهٔ صفا
چشمان مست خیره بنور ستاره گان
سیمین تنان پاک سرشت ستوده حال
خاموش از حیا و ادب چون فرشته گان
آری بنور ماه، فروزان و جانفزاست
با چشم شوق دیدن دیدار مهوشان
گلهای ناب گلشن امید دیدنی ست
با دیده های پاکتر از اشک بلبلان
اکنونکه خار وگل، همه بیتاب و رنگ و بوست
نی از بهار بوی و نه رنگیست از خزان

عندلیب و آشیان

تجلی کرد حسنی جسم و جان سوخت
زبرقی عندلیب و آشیان سوخت
بیاد قامتی آهی کشیدم
زمین گردید آب و آسمان سوخت
شفق آیینه داغ دل کیست
گمان بردم که دشت کهکشان سوخت
مگر یوسف وشی همراه دارد
که جانم از درای کاروان سوخت
نه تنها پیکرم را آبکرده
شرار عشق مغز استخوان سوخت
درین گلشن که چون سرو روان شد؟
چمن ها درگرفت و گلستان سوخت
جوانی درگذشت و پیر گشتم
فراق تیر آغوش کمان سوخت
چنان ای آشنا کردی خرابم
که بر حالم دل بیگانه گان سوخت
محبت بسکه جانسوز و لطیف است
زاظهارش زبانم در دهان سوخت

دم از کیف نگاهی میزدم من
عبارت در گرفت اندر بیان سوخت
شبی بزمی نشد روشن زنورم
سراپایم چو شمعی رایگان سوخت
بتا در اولین برق نگاهت
مرا شیرازهٔ سود و زیان سوخت
خزانم را بهار دیگری داد
نپنداری که عشقم رایگان سوخت
بباغ دل گل داغ که داری؟
که از گرمی فریادت جهان سوخت

ماه جدی ۱۳۵۵

دیوان هستی

چو روزی شود این سخن آفتابی
شبم را فروزانتر از ماهتابی
تو گویایی ای تازه گل من چه گویم
که بویا تر از عود و مشک و گلابی
بدیوان هستی پر ماجرایم
تویی بیت برجستهٔ انتخابی
چو کوشی به تعمیر دلهای ویران
خرابی نداری – نداری خرابی
زتو مست شد باده ایجان آدم
که چون نشه پوشیده اندر شرابی
بگوش من ای ناله آب، شبها
گوارا تر از نغمه های ربابی
تو دریاب امروز شوریده حالی
که فردا حقیر حیدری را نیابی

۱۴ جدی ۱۳۵۵

تلخ و شیرین

عشق، سیمین کوکب جاوید تابی بود و هست
در سپهر آفرینش آفتابی بود و هست
عقل شمع نیمرنگی بر مزار مرده گان
یا چو ماه ناتمام، اندر سحابی بود و هست
در جهان عشق و هستی زاهد خلوت گزین
مورک شبتاب در کنج خرابی بود و هست
مهر تو در آسمان سینهٔ بیکینه ام
زنده و تابنده همچون ماهتابی بود و هست
جلوه گلهای رنگارنگ گلزار جهان
در بیابان امل، موج سرابی بود و هست

۱۷ جدی ۱۳۵۵

باغ جان

چرا همچو زلفی پریشان نباشم
برویی چو آیینه حیران نباشم
دلم را ربودست لیلی نگاهی
چو مجنون چرا در بیابان نباشم
بسیر جهانی که در سینه دارم
چرا سر بسوی گریبان نباشم
بحرف دلم میرسد با نگاهی
به قربان یار سخندان نباشم؟
چو آیینه سرتا قدم ساده ام من
چرا محو آیینه رویان نباشم
به افسرده گی جانم از تن براید
اگر همدم خوش نگاهان نباشم
زاشک است سرسبزی باغ جانم
چرا حیدری! چشم گریان نباشم

۱۹ جدی ۱۳۵۵

دل و جان

دلت صید دام نکویان مبادا
چو من روزگارت پریشان مبادا
نگردی زدیدار مطلوب محروم
نصیبت گل داغ حرمان مبادا
مبیتاد آسیب یکتار مویت
وجود تو محتاج درمان مبادا
بباغ جمال تو ایجان شیرین
رسا دست آفات دوران مبادا
بیک جسم، تو همچو جانی و من دل
جدایی میان دل و جان مبادا
بعید از تو در شهر کابل الهی
دل حیدری چون غریبان مبادا

۲۱ جدی ۱۳۵۵

چراغ گل

اگر زحسن ترا گشته است تن روشن
زعشق شد دل و جان و دماغ من روشن
هزار بلبل رنگین ترانه بسمل شد
که تا چراغ گلی گشته در چمن روشن
فروغ سینه ام از مهر جاودانۀ تست
چو شمع جمع که در شب کند لگن روشن
بسان شیشه فانوس در دل شبها
صفای پیکر تو کرد پیرهن روشن
شد است چشم من از جلوه شکوفه تنی
برنگ باغ که گردد زنسترن روشن
هنوز داغ تو سوزد بخلوت جانم
چو شمع شام که میسازد انجمن روشن
صفای دل نشود بی گداز تن حاصل
نگشت جوهر کس جز بسوختن روشن
"اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار
چراغ تربت ما باد از سخن روشن"

چمن آیینه

کرد موج نگهی جان و دل ما روشن
چون شرابی که کند ساغر و مینا روشن
داشت بر پیکر خود جامه مواج سپید
بود چون شمع فروزنده سرا پا روشن
گلشن– اندام من امروز بهاری دارد
چمن آیینهٔ چشم تماشا روشن
خوش ادایی که بود سیرت نیکو هنرش
شعر نابیست بهر صورت و معنا روشن
هست هر برگ گل تازه، کتاب عرفان
در چمن شام و سحر، دیدهٔ بینا روشن
باشد از مشعل اندیشهٔ روشن نگران
آسمان نگهٔ مردم دانا روشن
شبچراغیست که بر خاک شهیدان سوزد
هر گل لاله که سازد دل صحرا روشن

موج نگاه

افروخته چون آتش گل روی که باشد
چون سلسله سنبل تر موی که باشد
عطریکه کند تازه دماغ دل و جان را
ای باد دل انگیز سحر بوی که باشد
دشت و دمن و کوچه و بازار معطر
از نکهت جانپرور گیسوی که باشد
آن برق که روشنگر اسرار نهانست
موج نگهٔ چشم سخنگوی که باشد
موزونی و برجسته گی بیت روانم
آیینهٔ سرو قد دلجوی که باشد
در سینهٔ من لحظه ای آرام ندارد
منزلگه آرام دلم کوی که باشد

۱۰ حوت ۱۳۵۵

خُلق نکو

خورشید ندارد گل رویی که تو داری
گل را نبود نگهت مویی که تو داری
رخشنده و تابنده تر از سینهٔ حور است
آن صبح بناگوش و گلویی که تو داری
در پیرهن یوسف صدیق نبود است
بیرنگی و کیفیت بویی که تو داری
محروم زمهرت نبود ذره و خورشید
دانم زنگاه همه سویی که تو داری
نیک و بد عالم همه دارند امیدی
بر رحمت و بر خلق نکویی که تو داری
بخشد برضایت گنهٔ خلق، خداوند
در حضرت او عزت و رویی که تو داری

۱۱ حوت ۱۳۵۵

داغ آرزو

اینـدل خو نگشته ام منظور دلداری نشد
چون حنا زیب کف دست خریداری نشد
زلف کافر مشربی با رشتهٔ جان بافتم
لیک شامی گردنم شایان زناری نشد
در بهار خوشگوار زنده گی وا حسرتا
نخل باغ آرزویم قامت یاری نشد
روزها چون لاله در صحرای حرمان سوختم
روشن از داغ تمنایم شبِ تاری نشد
نالهٔ زارم بگوش یار تأثیری نکرد
همنوایم در قفس مرغ گرفتاری نشد
می شدم تا با خبر از صورت و معنای خویش
همدم و همراز من آیینه رخساری نشد
از دل بیمار اگر بیمار می آید چرا
چاره سازم با نگاهی چشم بیماری نشد
نیست چون درد مرا در عشق درمانی نصیب
شامل حال دلم لطف پرستاری نشد
یک گل از گلهای داغ آرزویم حیدری
در گلستانی محبت زیب دستاری نشد

۱۳ حوت ۱۳۵۵

افسوس

تا چشم من آیینه اسرار نهان شد
موج نگهٔ گرم تو روشنفگر جان شد
جانا بزبان نگهٔ مست و رسایت
رازیکه نهان در دل ما بود عیان شد
هر شلعه که برخاست زآتشکدهٔ دل
از گرمی عشق تو مرا شمع زبان شد
محروم گل و برگ بهاریم درین باغ
تا دیدهٔ امید گشودیم خزان شد
از جلوه مستانه عشاق پسندت
در سینهٔ من آرزوی عشق جوان شد
چون نألهٔ بیمار بجایی نرسیدیم
گوشی که به فریاد دهد گوش گران شد
فریادرسی نیست مرا ورنه چو دریا
عمرم همه جا صرف به فریاد و فغان شد
بر وعدهٔ فردات چگویم که به عهدت
دیروز یقین داشتم امروز گمان شد
از راز پس پرده چه دانیم که آخر
گم از کف ما آیینهٔ سود و زیان شد
از سینهٔ خود حیدری آهی نکشیدم
تیر قدم هرچند ته بار کمان شد

۲۷ دلو ۱۳۵۵

پیکر امواج

چون فاخته مدنظرم سرو چمن نیست
کان سرو، ثمر بخش چو سرو دل من نیست
در چین سرزلف تو عطریست که هرگز
در عنبر سارایی و در مشک ختن نیست
ای عشق خرد سوز ندانم چه بلایی
کس نیست که از دست تواش پاره یخن نیست
ای گوهر ارزنده دریای محبت
چون زلف تو در پیکر امواج شکن نیست
تابنده و گیرنده تر از جوهر شعرم
بر دیدهٔ معنی نظران در عدن نیست
بر چشم حقیقت نگران موج سرابی ست
گر آیینهٔ روی حسن، خوی حسن نیست
با آنکه زخامی هوسی کرده ام اما
در شعر نوام پخته گی شعر کهن نیست
ای چرخ فلک زندهٔ او را چپنی بخش
خیر است که برمردهٔ این شهر کفن نیست

۲۲ حوت ۱۳۵۵

آیینهٔ...

دردا که دگر شاهد شیرین دهنی نیست
در معرکه عشق و وفا کوهکنی نیست
ما دل بچه بندیم که در زلف نکویان
از بهر درستی دل ما را شکنی نیست
از ساده گی و صافی مشرب چه زنم دم
وقتی که مرا دلبر آیینه تنی نیست
جز عشق که روشنگر آیینهٔ جان است
دیگر به جهان گذران علم و فنی نیست
شمع خرد افروز هنر رو بخموشی ست
زیرا که دگر زاهل ادب انجمنی نیست
چیزی نتوان گفت زنا مردی و مردی
جایی که عمل آیینهٔ مرد و زنی نیست
افسانهٔ بیجان جهان را چکند کس
غیر از سخن عشق به دوران سخنی نیست
چون پیکر مواج تو در گلشن هستی
گیرا و نظر تاب گلاب و سمنی نیست
مواج و شگوفان و روان بخش و دل انگیز
چون پیکر طناز تو زیبا چمنی نیست

۲۴ حوت ۱۳۵۵

تصویر

شعر من آیینهٔ تصویر جانان من است
عکس جانانم درین آیینه چون جان من است
جلوه گر در حرف حرفش گلشن اندام اوست
شعر من گلهای رنگین گلستان من است
از چراغ داغ دل دارد فروغ جاودان
شعر من روشنگر شبهای هجران من است
آنچه دل گوید زبانم ترجمانی میکند
شعر من صورتگر پیدا و پنهان من است
بر سر خاکم نمی سوزد چراغ دیگری
شعر من چون لاله، شمع داغ حرمان من است
بسکه دارد نسبتی با زلف شبرنگ کسی
شعر من امواج سودای پریشان من است
ناله خیزد همچو نی از بند بندم حیدری
شعر من آوای سوزان نیستان من است

۲۵ حوت ۱۳۵۵

موج آب

بسان آیینه سر تا قدم صفایی تو
چو موج آب، روان بخش و جانفزایی تو
گلاب میچکد از گونه های گلگونت
چو جان اهل ادب مظهر حیایی تو
دوای درد روان من است دیدارت
بیا که بهر دلم آیت شفایی تو
مباد از سرما دور سایهٔ کرمت
که نور دیده و دل سایهٔ خدایی تو
نگاه مهر تو نور امید می بخشد
که اهل دردی و هر درد را دوایی تو
به هر که می نگرم با کمال مهر و وفا
بباغ چشم ترم جلوه می نمایی تو

۲۵ حمل ۱۳۵۶

آرزو

گهی به آیینه رویی که روبرو گردم
روم زخویش چو آیینه محو او گردم
بیاد آتش لعل تو آب خواهم شد
بروزگار اگر ساغر و سبو گردم
چو آفتاب بهر ذره نور می بخشم
گهی که با نگهی گرم گفتگو گردم
شوم زکعبهٔ مقصود تا ابد محروم
اگر بدور قد یار بیوضو گردم
مگر چو شانه کنم پاره پاره سینهٔ خود
که تا بگرد سر دوست موبمو گردم
بپای سرو تو باشد بشوق سر سایم
چو آب گر روم از خویش جو بجو گردم
نگاه گرم تو روشنگر روان من است
فدای چشم تو ای جان آرزو گردم

اول ثور ۱۳۵۶

بلور ناب

یاد آنزمان که کوکب بختم خجسته بود
جانم برشتهٔ نگهٔ یار بسته بود
یاد آنزمان که ایندل زیبا پرست من
جز مهر یار از همه عالم گسسته بود
شاخ گل جوانی پر رنگ و بوی ما
از سنگ حادثات زمان ناشکسته بود
در باغ حسن آنهمه زیبایی و جمال
سیب و انار تازه و بادام و پسته بود
رویش چو آفتاب، نکه سوز و جانفروز
مویش بسان سنبل تر دسته دسته بود
تابنده تر زجوهر یاقوت گونه هاش
داغ هوس به لعلِ لبش نا نشسته بود
تن چون بلور ناب بپاکی و روشنی
رو چون گل گلاب دل انگیز و شسته بود
در سایه سار سرو و لب جوی، پای بید
بر فرش سبزه مست و فریبا نشسته بود
از دیدنش به پیکر من باز تازه شد
جانی که در کشاکش اوهام خسته بود

29 ثور ۱۳۵۶

آتش زبان

کباب سوختهٔ آتش زبان تو ام
خراب طرز نگاه های مهربان تو ام
گداز عشق، صفا کرده است جان مرا
بیا که آیینهٔ حسن جاودان تو ام
بیک نگاه رسا میرساندم بمراد
مرید سلسلهٔ چشم نکته دان تو ام
بگیر دست مرا و بمنزلی برسان
که دل شکسته غریبی زکاروان تو ام
بمن بساز که من با زبان ناب غزل
درین ادبکدهٔ عشق ترجمان تو ام
عزیز دار مرا باوجود استغنا
که در جهان ادب گنج شایگان تو ام
بناله های من ای میر عارفان رحمی
که سینه سوختهٔ شهر عاشقان تو ام

۳- اسد ۱۳۵۶

آیینهٔ قلب

حرفی که زدل جوهر گفتار ندارد
چون جنس کسادیست که بازار ندارد
گفتار که روشنگر کردار نباشد
چون آیینهٔ قلب خریدار ندارد
هر شعر روانی که صفا بخش روانست
آیینه جانی ست که زنگار ندارد
هر چیز که بینی به جهانست مکرر
غیر از سخن عشق که تکرار ندارد
زلفی که دل پیر و جوان بود اسیرش
جز جان من امروز گرفتار ندارد
در وادی خونخوار و بلاخیز محبت
هر بوالهوسی طاقت رفتار ندارد
دیوار سر راه تو پندار تو باشد
ورنه ره حق، اینهمه دیوار ندارد

۱۴- اسد ۱۳۵۵

آیینهٔ اوهام

مستی چشمان تو در آب آتشفام نیست
نشاهٔ بیرنگ او در ساغر او هام نیست
سالها شد از دل بیکینه میجویم ترا
جوهر حسن تو در آیینهٔ اوهام نیست
عشق را از روی و موی تو جهان دیگری ست
آرزومند ترا پروای صبح و شام نیست
کیف بیرنگ نگاهت تر دماغم ساخته
دیده ام من این اثر در روغن بادام نیست
کی بود چون روی تو آیینهٔ اسکندری
در کف جم چون دل بیکینه من جام نیست
دور از آغوش تو ای دریای آرام طلب
همچو موج بیقرارم لحظه ای آرام نیست
ما زرسوایی نمیترسم در بازار عشق
رند عاشق پیشه را پروای ننگ و نام نیست

۲۲ سنبله ۱۳۵۶

ساغر واژون

آنقدر دور مرو کز جگرم خون آید
آه سردی زدل سوخته بیرون آید
جلوه کن جلوه که محو قد و بالای تو ام
تا که از رگ رگ من نالهٔ موزون آید
عشق را تا به ابد شورش و هنگامه بود
این ندا روز و شب از تربت مجنون آید
به جهان دگری می بردم آوایش
نالهٔ نای شبان از دل هامون آید
خون فرهاد زند جوش بچشم تر من
هرکجا در نظرم رایت گلگون آید
جام پر باده ام از دور فلک خالی شد
تا بکی در کف من ساغر واژون آید
گردش چشم تو در خاک نشانده است مرا
تا چها بر سرم از گردش گردون آید

۲۷ سنبله ۱۳۵۶

آیینه دار

تا عشق مرا آیینه و آیینه دار است
هرجا که نظر می فگنم جلوه یار است
جانی که بود ماهی دریای محبت
چون موج خروشنده گریزان زکنار است
هرکس که شود پیرو منصور درین دور
بر گفتن حق منبر او پایه دار است
خون گشتم و از رشک چکیدم سر راهش
دیدم که حنا زیب کف پای نگار است
هر ناله که برخاست زآتشکدهٔ دل
تابنده و سوزنده تر از موج شرار است
هر شعر روانی که صفا بخش روان است
آیینه جانی است که بیگرد و غبار است
افسوس بران جمع پریشان که بدوران
علم و هنرشان نه مروت نه مدار است

چراغ بینش

هرکسی منظور چشم زشت و زیبا می شود
دیده اش آیینهٔ نور تجلا می شود
تا قیامت گل نخواهد شد چراغ بینشش
هر دلی کز عشق جان افروز بینا می شود
ذره را خورشید عالمتاب بالا می برد
قطره هم گر میرود از خویش دریا می شود
وسعت مشرب کسی دارد که از فیض جنون
سینهٔ بیکنه اش دامان صحرا میشود
گر شوی بیدار در میدان سعی و جستجو
هر چه از عمر تو گم گشته است پیدا می شود
شاعری کز آتش مهر و محبت گرم شد
شعر او تابنده و سوزان و گیرا می شود

۳۱ سنبله ۱۳۵۶

زشت و زیبا

گه بدیر و کعبه، گاهی با کلیسا ساختم
سوختم در عشق، با شیخ و برهما ساختم
چون ندیدم یک گل بیخار در گلزارها
در جهان رنگ و بو با زشت و زیبا ساختم
بوسه کردم دست شیخ و نقش پای یار را
رند عاشق پیشه ام با پیر و برنا ساختم
پاسدار خاطر دیوانه و فرزانه ام
زانکه از بهر تو با نادان و دانا ساختم
دیده ام تا جلوه گاه قامت لیلا شود
همچو مجنون سینه را دامان صحرا ساختم
سوختم با درد و داغ ناتوانی روز و شب
در جهان بیش و کم خود را توانا ساختم

اول میزان ۱۳۵۶

سینا

دیده ام ای ماه جان افروز سیمای ترا
گشته ام آیینه، حسن عالم آرای ترا
سینه ام گر در گداز عشق چون سینا شود
من ندارم طاقت نور تجلای ترا
عالمی در موجی از امواج عشقت غرق شد
کس ندیده جان من آغوش دریای ترا
چون زلیخا هر که در عشق تو میگردد فنا
یوسف من میکند آخر تماشای ترا
صورتت را دیده چون آیینه از خود رفته ایم
جان مهجوران نیارد تاب معنای ترا
گه بچشمم مینمایی جلوه، گاهی در دلم
میپرستم روز و شب پنهان و پیدای ترا
گرچه باشد سینه آیینه از زنگار صاف
من نمیخواهم ببیند روی زیبای ترا
میکند روشن روانم را بسان آفتاب
خوانده ام شعر نگاه گرم و گیرای ترا
از دلش دیگر نخیزد نعره مستانه ای
حیدری گر بشنود نیلاب آوای ترا
تا نباشم در قیامت نا امید و بینوا
میبرم در خاک داغ قد و بالای ترا

اول میزان ۱۳۵۶

گوهر

روشن از نور محبت محفل ما بود و هست
گوهر تابندهٔ وحدت دل ما بود و هست
از بهار آرزو در پرتو عشق و ادب
میوهٔ باغ فتوت حاصل ما بود و هست
در پناه عشق از آفات گیتی در امان
کاروان پر تلاش محمل ما بود و هست
دایم از گلهای رنگین معانی جانفزا
در جهان زنده گی آب و گل ما بود و هست
از مروت از مدارا – از کرم از مردمی
در دل اهل محبت منزل ما بود و هست
در نگاه همت عالی و عزم آهنین
همچو کاهی کوه کوه مشکل ما بود و هست
گرم در راه طلب چون رنگ در رگهای گل
پر فشانیهای مرغ بسمل ما بود و هست
در رهٔ پرپیچ و تاب زنده گی ای همرهان
عشق دورانساز، پیر کاملی ما بود و هست

۴ میزان ۱۳۵۶

نگهٔ مهربان

ای عندلیب شوق بنازم جهان تو
بادا بباغ سینهٔ من آشیان تو
گلهای معنی تو شگوفان و زنده باد
در نوبهار حسن نبینم خزان تو
کیفیت بهشت برین را نهفته اند
ای چشم یار در نگهٔ مهربان تو
تابنده تر ز سینهٔ حور است پیکرت
بالاتر از تصور و ادراک شان تو
ای عشق ای شهنشهٔ اقلیم جانپاک
جز شعر ناب من که شود ترجمان تو
نام تو میبرند و من از خویش میروم
در حیرتم که از که بپرسم نشان تو
ای حیدری بسوز، بداغی که در جهان
جز چشم یار نیست کسی همزبان تو

۲۴ میزان ۱۳۵۶

روح صائب

خون بلبل پرفشان در رگ رگی گل بوده است
رگ رگ گل رشته های جان بلبل بوده است
دیده و دل در جهان رنگ، سیمابم نمود
من ندانستم که راحت در تغافل بوده است
ظاهر آرایی نباشد امتیاز و برتری
دانش و فرهنگ آدم را تجمل بوده است
سینهٔ خارا دریدن کار هر بیدرد نیست
تیشهٔ فرهاد روهین تحمل بوده است
در نبرد زنده گانی جوهر سعی و عمل
گرمی ایمان و تاثیر توکل بوده است
هر سخن کز سینهٔ بی کینه می آید برون
روشن و گیرنده تر از ساغر مل بوده است
روح صائب شاد بادا حیدری کاندر جهان
شعر او آیینهٔ جاوید کابل بوده است

۲۵ میزان ۱۳۵۶

پندار

ما همه در طلسم پنداریم
جسم بیجان چو نقش دیواریم
بسکه با خود جفا روا داریم
رحم بر هیچکس نمیداریم
مردمی نیست چون بدیدهٔ ما
در شب و روز مردم آزاریم
تابکی ره رویم سر بهوا
سنگ از پیش پا نبرداریم
در ره زنده گی پر خم و پیچ
بار داریم و لیک بیکاریم
گه چو گرداب گرد خود گردیم
گه چو امواج مست و سرشاریم
همچو گل خنده میزنند بما
بس بچشم جهانیان خاریم
یار از ما رمیده خاطر شد
دید وقتیکه یار اغیاریم
شکوهٔ ما بلب نمی آید
همچو بیمار بی پرستاریم

بجهان چشم مهربانی نیست
ورنه ما بیدوا و بیماریم
در بهار امید و فصل شدن
چون نهالان بی بر و باریم
عشق همراه ما نمیسازد
چون بدام هوس گرفتاریم
با کم و بیش عالم اوهام
چارهٔ ما همین که ناچاریم

۲۶ میزان ۱۳۵۶

داغ اسیری

زبان عشق تو اهل هوس چه میداند
طنین نالهٔ بلبل مگس چه میداند
مرا به نیم نگاهی بسوز و آدمساز
گداز مهر ترا خار و خس چه میداند
کسی که مردهٔ خوابست در دل شبها
نوای نای و درای جرس چه میداند
زحال ماضی و مستقبلم چه میپرسی
غریق بحر وفا پیش و پس چه میداند
در آن مقام که فریاد نارسا افتد
زناله های تو فریادرس چه میداند
ندیده داغ اسیری بعمر خود صیاد
زبان بلبل کنج قفس چه میداند

۵ میزان ۱۳۵۶

مرگ غریبانه

بداغ فراق تو جانانه مردم
به شهر غریبی غریبانه مردم
چو آن عندلیب پر و بال بسته
بدام اسیری اسیرانه مردم
نشد محرم راز من آشنایی
دریغا که در خاک بیگانه مردم
زشمع شب افروز خود چشم بستم
بپای گلی همچو پروانه مردم
چو کبکی که از خیل آواره گردد
بدام تمنا پی دانه مردم
به مستی بخاکم سپارید یاران
بیاد نگاهی چو مستانه مردم
بدرد دگر جان شیرین ندادم
چو فرهاد در عشق مردانه مردم

۵ عقرب ۱۳۵۶

شنیده ام

شنیده ام که به شهر شما غریبی هست
چو من زدولت دیدار بی نصیبی هست
خوشا به طالع آن خسته ایکه چون تو کسی
نشسته بر سر بالین او طبیبی هست
بدا – بکوکب بیچاره ایکه در همه عمر
چو سایه در پی محبوب او رقیبی هست
فریب هستی دیگر نمیخورم گاهی
که تا به سینهٔ من الفت حبیبی هست
به هر چمن که چراغ گلی شود روشن
شرار ناله جانسوز عندلیبی هست
بیا که بر سر راه تو با هزار امید
فتاده عاشق بیخویش و بی قریبی هست
مکش کلام خود از پردهٔ ادب بیرون
در آنمقام که چون حیدری ادیبی هست

۶ عقرب ۱۳۵۶

سرچشمه آفتاب

بمویت که بویا تر از مشکناب است
برویت که گویا تر از صد کتاب است
به محراب ابروی پیوسته تو:
دعای من بینوا مستجاب است
بگرمی جانسوز برق نگاهت
به چشمت که سر چشمهٔ آفتاب است
بنازم بروی عرقناک و پاکت
که در چشمهٔ چشم من چون گلاب است
به سیمین بناگوش روشنگر تو
که تابنده تر از گل ماهتاب است
بخون دل بسمل دختر رز
برنگی که از لعل تو کامیاب است
به عشقی که عمریست پوشیده دارم
بحسنی که از دیده ها در حجاب است
به آن تشنه کامی که در دشت حسرت
تسلی به امواج رنگ سراب است

بمژگان موزون صف بسته تو
که گیراتر از پنجه های عقاب است
به قهریکه بی پرده سازد فغانم
برحمی که انگیزۀ شعر ناب است
چو سیماب از یاد رنگین ادایی
به قلبی که در سینه پر اضطراب است
بجان اسیری که چون مو در آتش
زبرق نگاهی تو در پیچ و تاب است
به آوای گرمی که از دل براید
برازیکه در پردۀ های رباب است
به عشق و جوانی از یاد رفته
به امید پیری که پا در رکاب است
که از یاد تو همچو امواج دریا
به سینه دلم باز در اضطراب است

ماه عقرب ۱۳۵۶

شهر آرا

کجایی ای گل داغت بدشت سینهٔ ما
چو لاله های فروزان بدامن صحرا
بیا که جلوهٔ اندام تست شهر آرا
نظر نوازتر از گلشن جهان آرا
بیا که سینهٔ من در برابر رویت
بسان آیینه گردیده است پاک و صفا
بدره های دلم نور شوق مساشد
نگاه گرم تو ای آفتاب مهر و وفا
چراغ یاد تو در سینه ام بود روشن
چو کوکبی که کند جلوه در صباح و مسا
چو جان پاک روانپرور صفا کیشان
هنوز موی دل انگیز تو بود بویا
گل جمال تو ای گلشن خزان دیده
بباغ خاطرهٔ من بود به نشو و نما
قسم به عطر نفسهای زنده گی بخشد
قسم بتازه گی روی تو ز آب حیا
بجویبار وجودم چمن چمن جاریست
شراب مهر تو ای رشک ساغر و مینا
نکرده است وفا گرچه با تو زیبایی
ولی بدیدهٔ من بهتری زهر زیبا

۱۴ جدی ۱۳۵۶

چشمهٔ شراب

چشم تو که چشمهٔ شراب است
موج نگهٔ تو شعر ناب است
بر پیکر روشن تو جامه
مواج تر از حریر آب است
جز دیده من کسی ندیده
روی تو اگر چه آفتاب است
در آیینه های اشک پاکم
تمثال تو چون گل گلاب است
وز یاد تو دل به سینهٔ من
در آتش خویشتن کباب است
بر دیدهٔ پاک اهل معنی
رخسار تو بهترین کتاب است
آباد نگشت هرچه کردم
جانم که زهجر تو خراب است
آواز تر شبانهٔ نی
روشنگر جان شیخ و شاب است
آوای رسای جویباران
گیرنده چو نغمهٔ رباب است
عشق تو هنوز در سرمن
هنگامهٔ دورهٔ شباب است
بنواز دلم تو با نگاهی
دلجویی بیدلان ثواب است
دور از تو بسرزمین حسرت
مسکین دلِ حیدری کباب است

جدی ۱۳۵۶

دشت ناله

یکدشت لاله باشد در سینه ام نهفته
دریای گفتنی ها، دارم بدل نگفته
در عین غنچه گیها، گلهای آرزویم
در گلستان حسرت، پژمرد ناشگفته
مائیم و خواب غفلت، با یکجهان حسرت
دانیم این مذلت، تأثیر بخت خفته
آیینهٔ معرف، کردار ماست ورنه
از هر دهن براید حرف و کلام مفته
درصورت کلامم معنی تازه باید
زین بحر بیکرانه، خواهم در نسفته
تعبیر کهنه و نو بر حرف دل مبندید
اما بود سخنها، در شعر خام و پخته
از خوبی و بدی اش در حیرتم چه گوید
آن نا قدی که شعرم نی دیده نی شنفته

۲۱ جدی ۱۳۵۶

سختگیری ایام

روامدار که از زنده گی به تنگ آیم
بمرگ خویش شوم راضی و به جنگ آیم
روامدار که ای شیشه دل مقابل تو
زسختگیری ایام همچو سنگ آیم
چنین مکن که سر از خط حرمتت بکشم
زجوش کینه بروی تو چون پلنگ آیم
روامدار جفایی که نا امیدانه
ازین دیار مسلمان روم فرنگ آیم
مپوش چشم زبیرنگی حقیقت ما
که خوب نیست ازین پرده، رنگ رنگ آیم
دوباره شست تو در کام من نمی افتد
چو ماهی گر روم از خویش چون نهنگ آیم
دگر زحاصل خونم دهن مکن شیرین
که رفته ر فته به کام تو چون شرنگ آیم

۲۵ عقرب ۱۳۵۶

شبآهنگ

کجایی ای گل داغت چراغ خانهٔ دل
بیا که خانه مور است بیتو لانهٔ دل
بیا زمرغ شبآهنگ و جویبار بپرس
زگریه های من و نالهٔ شبانه دل
بیا زبرق نگه، باز گرم کن دل من
که بیتو سرد شده آتشین ترانهٔ دل
مکن زطایر قدسی مهر خود محروم
درین بهار طرب خیز آشیانهٔ دل
ترحمی بکن ای مو کمر بزاری من
که کوه درد ترا میکشم به شانهٔ دل
خدا کند که بسوزد دلت به احوالم
زناله های گل و سوز عاشقانهٔ دل

هزار بحر خروشندۀ دیگر باشد
نهفته در دل دریای بیکرانه دل
زگیر و دار دو عالم رمیده آزاد است
شده است تا خط و خال تو دام و دانۀ دل
چه رازها که نهانست و کس نمی بیند
بچشم مست تو ز آیات عارفانۀ دل
بغیر دل نکند یادِ دلبر دیگر
کسیکه دیده اداهای دلبرانه دل
به محشر هم ببرد شور عشق و شیدایی
سری که شد خبر از حسن جاودانه دل
تهی زگوهر مهر و محبت تو مباد
به شهر سینه ام ای نازنین خزانۀ دل
به آستان شهان سر فرو نمی آرد
کسی که سر بگذارد بر آستانه دل
رسانده است بگوش تو با وسیلۀ شعر
مدام حیدری آوای عاجزانۀ دل

۲۲ جدی ۱۳۵۶

سرمایهٔ جنون

عاشقم شعر موج خون من است
شاهدم اشک لاله گون من است
در طریقی که صد خطر دارد
نگهٔ یار رهنمون من است
خرد خام میزند راهم
عشق سرمایه جنون من است
همدمم در مقام راحت و رنج
طبع موزون ذو فنون من است
سالها شد که اندرین دوران
هجر تو بهر آزمون من است
پشت و رویم یکیست با یاران
ظاهرم شاهد بطون من است

۲۶ جدی ۱۳۵۶

اقتضای کرم

بچنگ حادثه یارب مکن اسیر مرا
به ظل رحمت خود از کرم بگیر مرا
تو پادشاه غنیی که اندرین عالم
به مقتضای کرم کرده یی فقیر مرا
بکس دراز مکن دست احتیاجم را
که غیر حضرت تو نیست دستگیر مرا
سیاهکارتر از من دگر کسی نبود
به آب رحمت خود پاک کن چو شیر مرا
درین جهان پرآشوب فتنه زا و فتن
به فضل خویش نگهدار ای نصیر مرا
به گلشنی که جوانی نمی شود تکرار
بساز و برگ قناعت بساز پیر مرا
به نعمت دو جهان دل نداده ام اما
تویی جمیل و جمال است دلپذیر مرا

۲۷ جدی ۱۳۵۶

جرس

عشق را سوخته ام با هوسی ساخته ام
بازم و لیک، ببال مگسی ساخته ام
نیست در عشق پس و پیش و ته و بالایی
وز هوا و هوسی پیش و پسی ساخته ام
از دلم نعره مستانه نیامد بیرون
سالها شد که به کنج قفسی ساخته ام
وندرین گوشه ویرانه چو چغدان دگر
آشیانی بخود از خار و خسی ساخته ام
گل و برگ دگرم نیست درین باغ ولی
زنده ام زنده بتار نفسی ساخته ام
گوش من نعره مستانه دریا نشنید
اندرینره به صدای جرسی ساخته ام
آه و فریاد خود از سینه کوه می شنوم
با چنین همدم و فریادرسی ساخته ام

۲۹ جدی ۱۳۵۶

... نقرابی

تا نصیب چشم من در عشق بیخوابی شده
دل درون سینهٔ تنگم به بیتابی شده
هر نفس چون چنگم آهنگ رکوع و سجده است
تا که جانم مایل ابروی محرابی شده
سینهٔ بیکینهٔ من از چراغ داغ تو
جان من روشنتر از شبهای مهتابی شده
در حضورت اشک من از شوق رنگین می شود
همچو آیینه که از روی تو عنابی شده
کرده بر اندام سیمین جامهٔ فیروزه یی
پای تا سر جان من امروز نقرابی شده
با همه افسرده گیها دشت خشک سینه ام
از بهار جلوه ای سرسبز و شادابی شده
کی زطوفان حوادث می هراسد جان من
زانکه در دریای چشمان تو مرغابی شده

۲۵ عقرب ۱۳۵۶

ملک ادب

روی تو فروزنده تر از مهر منیر است
موی تو دل آویز تر از مشک و عبیر است
هرکس که زبان نگهٔ گرم تو داند
در ملک ادب شاعر آیینه ضمیر است
حیران بناگوش تو آیینهٔ جانها
قربان بر و دوش تو دلهای اسیر است
صاحب سخنی را که بود عشق معلم
در کشور زیبای ادبخیز امیر است
بر کودک لب تشنهٔ آغوش محبت
اندام صفا جوش تو دریاچهٔ شیر است
بر دیده ام افروخته چون شیشهٔ فانوس
بر پیکر مواج تو دیبای حریر است
تحقیر مکن شاعر آوارهٔ خود را
هرچند که در کوی تو مسکین و فقیر است

۲۱ دلو ۱۳۵۶

گیاه دشت محبت

بیا که چهره پاک تو آفتاب من است
نگاه گرم تو مضمون شعر ناب من است
بیاد جلوهٔ رنگین گلشن بدنت
گیاه دشت محبت گل گلاب من است
بشور و حال چو امواج زلف سرکش تو
نفس نفس دل و جان پر اضطراب من است
زداغهای تو چون کاسهٔ پر از یاقوت
به طاق سینه فروزان دل کباب من است
بچشم شوق زدیوان و دفتر گیتی
قد بلند تو تک بیت انتخاب من است
طراوت چمن و آب و تاب اندامت
حرارت نگه و دیدهٔ پرآب من است
اگرچه زلف سیاه تو گشته کافوری
هنوز شاهد هنگامهٔ شباب من است
کنون بجای دگر خویش را نمی بینی
بیا که آیینهٔ حسن تو کتاب من است
مباش غره به اسباب عیش و نوش جهان
چرا که راحت تو زادهٔ عذاب من است

۲۶ دلو ۱۳۵۶

تشنه عشق

کو عاشق جانسوخته سینه کبابی
آواره صحرای جنون خانه خرابی
رند دل و دین باخته در عشق مر اورا
نی بیم گناهی و نه امید ثوابی
معنی نظری کوکه درین مدرسهٔ عشق
او را بجز از روی نکو نیست کتابی
بی پا و سر از نشهٔ بیرنگ نگاهی
در میکده پرجوش تر از خم شرابی
در گلشن ما همنفسی کو که دم اوست
جان بخش و دل انگیز تر از بوی گلابی
چشمی که کنم گریه و جانی که شوم گرم
در عشق تو خواهم زخدا آتش و آبی
گر یار بپرسد که چه خواهم زجنابش
ما را بجز از آب حیا نیست جوابی
باشد شب مهتاب و لب آب روانی
دلدار جوانی و دف و نای و ربابی
هرچند که این خواب و خیالی بود اما
ما تشنهٔ عشقیم و تسلی به سرابی

۲۰ حوت ۱۳۵۶

چهرهٔ شقایق

ای روی تو آرزوی پاکم
آیینهٔ جان تابناکم
ای موی تو در سکوت شبها
انگیزه شعر دردناکم
رسوایی من مخواه ازین بیش
چشمی به قبای چاک چاکم
باز آی وگرنه با چنین حال
هجران تو میکند هلاکم
داغ تو بچهرهٔ شقایق
سر می کشد عاقبت زخاکم

۱۷ حوت ۱۳۵۶ چهار شنبه

لاف تجرد

زداغ هجر تو در سینه، ایحدیقهٔ ناز
چشم نواز و دل انگیز گلشنی دارم
زجلوهٔ قد موزون و روی گلگونت
بباغ دیده و دل سرو و سوسنی دارم
هزار شکر که از گرمی نگاهت من
به شهر تیره تن جان روشنی دارم
هنوز عشق گرامی نبرده از خویشم
هنوز پاس گریبان و دامنی دارم
هنوز لاف تجرد مرا نمیزیبد
که الفت زن و فرزند و مسکنی دارم
پناه بچشم تو بردم زحادثات زمان
درین جهان فتن طرفه مامنی دارم

۲۶ حوت ۱۳۵۶

شهر کابل

روز بیروی تو نقش صد چمن گل میکشم
شب برنگ گیسویت یکباغ سنبل میکشم
تا نبینم عاشق و معشوق را از هم جدا
عکس گل در پرده های چشم بلبل میکشم
مستی ذاتی چشمان تو در چشم من است
کی بدوران منت مینای پر مُل میکشم
مینماید گیر و دار زنده گی دیوانه ام
از سر خود گر هوای زلف و کاکل میکشم
من بپاس خاطرت در آستان احتیاج
منت اغیار با چندین تغافل میکشم
تاب مهجوری ندارم لحظهٔ تا زنده ام
هرچه آید بر سرم در شهر کابل میکشم
حیدری بار توان فرسای عشق و زنده گی
در فروغ گرم ایمان و توکل میکشم

۲۵۶ حوت ۱۳۵۶

چشم نواز

بهار جان من ای فضل کردگار بیا
چشم نوازتر از باغ در بهار بیا
چراغ لاله بدامان دشت روشن شد
بپاس خاطر دلهای داغدار بیا
هنوز زنده ببوی گل حیای تو ام
سحر اگر نتوانی به شام تار بیا
برا زخانه چو آهوی مست دست افشان
بسیر دامن گلگون کوهسار بیا
گهی براغ چو طاووس مست جلوه نما
گهی بباغ بدلجویی هزار بیا
بنور ماه، چمن عالم دگر دارد
شگوفه در قدمت میکند نثار بیا
بکن تو جامه ای از پرنیان سبز به تن
درین بهار چو سرو چمن سوار بیا
بدار تازه و تر دشت خشک سینهٔ ما
بکشور دل تنگم چو جویبار بیا
بباغ سینه بی برگ و بار ما نظری
به شکر آنکه ترا هست برگ و بار بیا
بدره های دلم جوی مهر جاری کن
بباغ خشک تن من چو آبشار بیا
گل امید مرا آب و تاب دیگر بخش
بدیدهٔ ترم ای جلوهٔ نگار بیا
به اعتدال چو خورشید نورافشان شو
بسردی دلِ گرم امیدوار بیا

۲ حمل ۱۳۵۷

گلهای معانی

در بهاران باد روشن میکند جان مرا
میدهد گلهای گلشن بوی جانان مرا
می شود جانت به گلهای معانی آشنا
گر به چشم شوق می بینی گلستان مرا
شانه ای مشاطه بیباکانه برزلفش مکش
تا نیازاری دگر جان پریشان مرا
جز تو ای سرو روانِ بوستان راستی
کس نداند همت عالی و ایمان مرا
کی توان خاموش سازد حادثات زنده گی
در حیاتم شمع جان افروز پیمان مرا

حمل ۱۳۵۷

آتش سوزان

تویی چو آتش سوزان و من چو خار و خسم
که سوخت برق نگاه تو آخرین هوسم
دلم به سینه بچندین گداز می سوزد
که ساخت شعلهٔ حسن تو آتشین نفسم
کنونکه دید نمانده است تاب پروازم
فلک فگند بدشت و کشید از قفسم
بحکم عشق بپایت نهم جبین نیاز
اگر بدامن ناز تو نیست دسترسم
درین زمانه که هرکس بحضرتی نازد
بغیر حضرت عشق تو نیست هیچکسم
شراب چشم تو از خویش برده است مرا
نه بیمِ محتسبم است نی غم عسسم
به ناله و به فغان کاروان عمر گذشت
ولی بگوش کسی کارگر نشد جرسم

رمضان ۱۳۵۷

تن مواج

هر دل بیدرد منظور نکویان نیست نیست
سینهٔ بیداغ جای لاله رویان نیست نیست
گرم چون آوای از خود رفتگان بحر عشق
نعره های مَستِ امواج خروشان نیست نیست
روشن و تابنده همچون سینهٔ سینای تو
در گریبان افق مهر فروزان نیست نیست
در نگاه اهل معنی چون کلام دلکشست
گوهر شهوار و مروارید غلتان نیست نیست
در بهاران جانفزا چون گلشن اندام تو
جلوه بویای گلهای گلستان نیست نیست
آتش جانسوز دوزخ ای بهشت آرزو
بیگنه چون آتش هجر تو سوزان نیست نیست
پیش چشمم چون بلور گردنت مینای می
در شب مهتاب جان افروز و تابان نیست نیست
گرم و روشن چون تن مواج و راحت بخش تو
جان من در پیکر اهل ادب جان نیست نیست
از صفا ای پا و سر روشنگر اهل نظر
بر رخت چون حیدری آیینه حیران نیست نیست

۲۱ سنبله ۱۳۵۷

شام و سحر

گیرم که درین باغ مرا برگ و بری نیست
از باغ خزان دیده امید ثمری نیست
عیبیم مکن ایخواجه که در عالم هستی
چون عشق گرانمایه کمال و هنری نیست
گویند که در شهر شما هست غریبی
گر هست بغیر از من مسکین دگری نیست
در پای تو جان میدهم ای شمع شب افروز
دردا که چو پروانه مرا بال و پری نیست
از موی تو و روی تو گردید یقینم
هر شام که بینی بجهان بی سحری نیست
چون پیکر مواج تو در جامهٔ آبی
تابان و فروزنده بدریا گهری نیست
در وادی پر پیچ نفس سوز محبت
جز حضرت چشم تو مرا راهبری
این مصرع گیرنده شنیدم زشقایق
"سوزنده تر از شعله عشقت شرری نیست"
خواهی که به گیتی اثری از تو بماند
ای حیدری از شعر نکوتر اثری نیست

۲۲ سنبله ۱۳۵۷

آهنگ دیگری

پیداست در نگاه تو راز نهان تو
قربان شوم صفای دل مهربان تو
ای آتشین ترانه سرا عندلیب جان
ای آنکه هست باغ دلم آشیان تو
جوشان و مست و سرکش و شورآفرین بود
امواج بحر طبع جوان و روان تو
کانون سینهٔ تو بود گرم همچو شمع
کآتش جهد بجای سخن از زبان تو
چون غنچه در بهار دلم باز می شود
وقتیکه واشود به تکلم دهان تو
یکسان بود بدیدهٔ معنی پرست من
ای پا وسر کمال، بهار و خزان تو
جانپرور است گرچه نی و دلربا ولی
آهنگ دیگریست بحرف و بیان تو
سوزنده همچو آتش و سازنده همچو آب
باشد بجان من نگهٔ دلستان تو
مرجان و لعل و جوهر یاقوت دیده ام
کی میرسد عقیق یمن بر لبان تو
دارد صفا چو شیشهٔ فانوس پیکرت
چندانکه هست پاک و فروزنده جان تو
رخشنده تر زسینهٔ حور است جان من
در لای پیرهن تن چون پرنیان تو
گفتی که آگهی زتب و تاب حیدری
پیش آی کز نشاط ببوسم زبان تو

۲۳ سنبله ۱۳۵۷

مردم صاحب نظر

یاد دورانی که هر شام و سحر میدیدمت
گاه چون خورشید گاهی چون قمر میدیدمت
گه بچشمم می نمودی روی و گاهی بر دلم
روز و شب پنهان و پیدا جلوه گر میدیدمت
داشتی از بسکه با من ارتباط معنوی
جان من هم در سفر هم در حضر میدیدمت
گرم می شد سینهٔ آیینه ام از دیدنت
همچو آتش پا و سر صاحب اثر میدیدمت
با نگاه شسته تر از شبنم صبح بهار
تازه و تابنده چون گلبرگ تر میدیدمت
یاد آن شبها که ای پروانهٔ جانسوخته
پای شمع آرزو بیبال و پر میدیدمت
با تن روشن چو بودی مهر من روشن نگر
نور چشم مردم صاحب نظر میدیدمت
سیر از رخسار گلگونت نمی شد چشم من
در گلستان تمنا هر قدر میدیدمت
جامهٔ فیروزه رنگت داشت کیف دیگری
جان و تن رخشنده چون موج و گهر میدیدمت
حالیا شد سالها از من نمیگیری خبر
آنزمان هر لحظه از حالم خبر میدیدمت

۲۴ سنبله ۱۳۵۷

تیشه فرهاد

اگرچه نعرهٔ امواج دریا فرحت انگیز است
ولی در گوش جنگلهای ساحل ماتم آمیز است
جفا از حد مبر بر جان خود رحمی که میریزد
جهان بینوا را کاسه های صبر لبریز است
بدوران سیه مستی قدم دانسته برداری
نمی بینی که در هر گام، این وادی بلاخیز است
مدد از عشق انسانی بخواه در عالم مستی
ترا چون آتش سوزندهٔ حرص و هوس تیز است
بکوه بیستون گر نیست از فرهاد آثاری
صدای تیشه اش آیینهٔ بیداد پرویز است
زسوداهای بیجا در بیابان پریشانی
دلا جمعیتی گر هست در زلف دلآویز است
من از برق نگاه یار دانستم که در گیتی
دوای درد ما از ما سوای عشق پرهیز است

۲ سنبله ۱۳۵۷

بقای همه چیز

در عشق گرانمایه بقای همه چیز است
زین آب و هوا نشو و نمای همه چیز است
بر مور و ملخ رحمت عام تو رسیده
رنگ کرمت برگ و نوای همه چیز است
تنها نبود عشق تو روشنگر دلها
این مهر فروزنده ضیای همه چیز است
برق نظرت سوخت سر و سینۀ سینا
پی پرده ظهور تو فنای همه چیز است
مردم همه دیوانۀ موج نگۀ تست
بیرنگی این باده صفای همه چیز است
بیجا نبود شبپره محروم تجلی
خورشید رخت دیده ربای همه چیز است
در حیرتم از شوق چه گویم که چه داری
آنی که ترا هست و رای همه چیز است
ای حیدری از عشق که درمانگر جانهاست
دردی اگرت هست دوای همه چیز است

صبح پنجشنبه ۳۰ سنبله ۱۳۵۷ پارک کتابخانه عامه

پری در شیشه

از ناز به تن کرده لباس شکری را
مستی است که در شیشه گرفتست پری را
آشفته مکن سیم تنا بر سر ابرو
بر دست صبا سنبل بویای زری را
چون آتش مواج شود پیکر پاکت
پوشی تو اگر جامه سرخ جگری را
هر روز برنگی بکنی جلوه به گلشن
طاووس زتو یافته این جلوه گری را
آزاده گی ماست به عالم ثمری ما
سرویم و نداریم غمِ بی ثمری را
تا زنده ام ای عشق روانپرورم ای شعر
از کف ندهم سعی و تلاش هنری را

۳۱ سنبله ۱۳۵۷

گوهر شبتاب

کیف بیرنگ نگاهت در شراب ناب نیست
زان شراب ناب را در پیش چشمت تاب نیست
پرتو افشان چون بر و دوشت بزیر پیرهن
مهر من در پردهٔ ابر سیه مهتاب نیست
چون دل آیینه کز عکس تو گلشن گشته است
صد چمن گل دلکش و جانپرور و شاداب نیست
شب چو اندام بلورت در حریر نیلگون
در دل امواج دریا گوهر شبتاب نیست
جانفزا تر از تنت در جامهٔ نیلوفری
جوببار حسن را نیلوفر سیراب نیست
در پرند آسمانی پیکر مواج تو
جلوه ای دارد که مه را در حریر آب نیست
جلوه گاه عشق را نازم که در دشت جنون
نعرهٔ دیوانه اش بی جوهر آداب نیست

۵ میزان ۱۳۵۷

پرند نیلگون

ای نگاه روشنت تاب دل بیتاب من
زهر چشم باده پیمایت شراب ناب من
در پناه عشق از چنگ حوادث ایمنم
کی رسد دست خزان بر گلشن شاداب من
تا دلم آیینهٔ رخسار گلگون تو شد
جای آب آتش جهد از دیدهٔ بیخواب من
ای برو دوش سپیدت در پرند نیلگون
در دل دریای هستی گوهر شبتاب من
مینمایی جلوه ها در جویبار دیده ام
ای گل امید ای نیلوفر سیراب من
همچو مهتابی که دارد در دل آیینه جای
جای داری جای دل در سینه سیماب من
عشق اگر کامل شود آخر تجلی میکند
روی آتشناک او در چهرهٔ زر تاب من

۹ میزان ۱۳۵۷

ذوالفقار حیدری

یاد دورانی که جانم روشن از روئ تو بود
دیده ام آیینهٔ دیدار روی نیکوی تو بود
در ریاض چشم من از ششجهت گل میدمید
بسکه محو گلشن اندام خوشبوی تو بود
یاد باد آن روزگارانی که باغ سینه ام
جلوه گاه قامت موزون و دلجوی تو بود
صد خمستان آب اتشرنگ مستی آفرین
بی اثر پیش لب لعل سخنگوی تو بود
در سر شوریده ام سودای بیش و کم نبود
تا دلم طوفانی امواج گیسوی تو بود
از عبادتگاه زاهد تا خرابات مغان
روز و شب هنگامهٔ روی تو و موی تو بود
یاد دورانی که در دارالشکوه حسن و عشق
ذوالفقار حیدری شمشیر ابروی تو بود

هفدهم میزان ۱۳۵۷

به یکی از شاعران

هزار حیف که با اینهمه سخندانی
حدود الفت و حد وفا نمیدانی
بغیر خویش درین انجمن نمی بینی
بغیر هرزه درین در سگه نمیخوانی
ببزم اهل خرد آنگهی تو دانایی
که اعتراف نمایی به جهل و نادانی
بدهر آنچه کنی بیگل ندامت نیست
جز عاشقی که ندارد غم پشیمانی
به قدر آنکه بجان قدردان حسن تو ام
دریغ و درد که قدر مرا نمیدانی
بجان خویش که آسان مگیر الفت من
اگرچه دل زبرم برده یی به آسانی
تو آن گلی که درین گلشن از جفای خزان
دو روز بیش بدین رنگ و بو نمیمانی
تکلمی به شکر خنده آشنا گردان
بریز لعل و گهر زان لبان مرجانی
بیا که نیست مرا در برابر رویت
بسان آیینۀ صاف غیر حیرانی
خوش آن شبی که شود زلف تا بدادۀ تو
باین فلکزاده جمعیت پریسانی
دران حدیقه که زاغ است گرم نوحه گری
چو عندلیب مکن حیدری خوش الحانی

۳۱ جوزا- ۱۳۵۷

آتش بیرنگ

آتش بیرنگ داغ سینه ام را دود نیست
عشق ما در اوج استغنا هوس آلود نیست
تا زخود بینی نپرهیزیم با نیروی عشق
درد ما را در جهان بیش و کم بهبود نیست
کور کرده پردهٔ پندار چشم بینشت
ورنه راه حق بروی مرد ره مسدود نیست
مرد راه عشق را بایست ایمان خلیل
زانکه نفس سرکشت کم زآتش نمرود نیست
سیر کن مستانه رو، آخر بجایی میرسی
زانکه اهل درد را فکر زیان و سود نیست
مرد شو بشکن طلسم بستهٔ ایام را
بت شکستن ای مسلمان خاصهٔ محمود نیست

۲۹ قوس ۱۳۵۷

مرد درد

تأسف بمردی که دردی ندارد
دریغا به دردی که مردی ندارد
بود پیکر خستهٔ بی روانی
گزین اجتماعی که فردی ندارد
شکستی نصیب است سر لشکری را
که همسنگر و همنبردی ندارد
بمنزل رسیدن محال است او را
اگر ناقهٔ رهنوردی ندارد
گزافست لاف محبت به شخصی:
که رنگ و رخِ زار و زردی ندارد
ز زاهد مخواه نالهٔ گرم و گیرا
که در سینه جز آه سردی ندارد
بنازم به آیینهٔ جان عاشق
که از دور اوهام گردی ندارد

دهم جدی ۱۳۴۷

قصهٔ ناتمام

نبرداشتم در رهٔ عشق گامی
نپختم بدل جز هوسهای خامی
به صیدی ترحم ضرور است یاران
که گیتی ندیدش سزاوار دامی
اگر روی و مویی نیاید بیادم
چه لذت توان برد از صبح و شامی
بسا روزگاری سرآمد نیامد
دگر زیر این چتر نیلی، خیامی
چه میپرسی از زنده گینامهٔ من
حیاتم بود قصهٔ ناتمامی
دریغا به مردی که از وی نماند
درینکار گه نی نشانی نه نامی
صبا میتوانی؟ که از من رسانی
بزیبا پرستان دوران پیامی:
بکام دل خویش هرجا که باشند
کنند یاد یاران نادیده کامی

۱۹ جدی ۱۳۵۷

زنده گی بعد از مرگ طبیعی [1]

ای خوشا حسنی که در اوج صفا تابنده است
در پناه عشق معنی آشنا پاینده است
جان روشن میکند روشن تن تاریک را
پردهٔ فانوس وز شمع صفا تابنده است
حسن معنی را صفای لفظ نیکو می سزد
جامهٔ زیبا به اندام رسا زیبنده است
شعر من در روشنی و گرمی مهر و وفا
همچو گلهای بهاری تازه بالنده است
نقد حال خویش را دریاب کز روی یقین
مظهر امروز ما آیینهٔ آینده است
زندهٔ این بیت جاویدم که همچون مهر و مه
روز و شب در آسمان سینه ام تابنده است:
ای بسا مردی که پیش از زادن خود مرده است
وی بسا مردی که بعداز مردن خود زنده است

۱

[1]- در شب بیست و یکم ماه دلو سال 1357 در عالم رویا دیدم و شنیدم، شخصی علی الظاهر که مرا نمی شاخت در دفتر کارم (بخش جراید و مجلات) ریاست کتابخانه های عامه کابل به تناسب موضوع خطاب به شخص دیگری گفت: (شنیده یی که حیدری پنجشیری گفته☺.
ای بسا مردی که پیش از زادن خود مرده است وی بسا مردی که بعداز مردن خود زنده است. وقتی که از خواب بیدار شدم همین بیت در حافظه ام بود و شش بیت دیگری را به آن تضمین کردم.
حیدری وجودی

چراغ هستی

کنون زجلوهٔ گلهاست گلستان روشن
چراغ دیدهٔ اُمید بلبلان روشن
چشم نواز بود میوه های رنگارنگ
بباغ، چشم تماشای باغبان روشن
شد از چراغ گل لاله دامن صحرا
چو آسمان که بگردد زنوریان روشن
نوای زندهٔ نی در خموشی شبها
دل و دماغ کند تازه، جسم و جان روشن
بچشم شوق بدامان کوهسار ببین
شد از تجلی گلهای ارغوان روشن
زاعتدال هوا در بهار کوشش و کار
شده است روح وروان جهانیان روشن
ببین عدالت خورشید و تاب یکسانش
که تا شود بتو این نکتهٔ نهان روشن:
چو آفتاب فروزنده در دل تاریخ
چراغ هستی ما باد جاودان روشن
نفاق زادهٔ جهل است و تیره گی آور
زاتحاد بشر می شود جهان روشن

سرود وحدت

ما در فروغ عشق، نگهبان وحدتیم
آیینه دار قدرت جاوید ملتیم
چون شعله های سرکش احساس دوستی
آتش زنان به جنگل خشک عداوتیم
در جستجوی گوهر خویشم بی قرار
امواج پر تلاطم بحر محبتیم
با شعر ساده ای که بود ترجمان دل
روشنگر جهان بزرگ حقیقتیم
آوای پرطنین درای برابری
آهنگ دلنشین مقام عدالتیم
از اهل دل ستایش هر خارو خس مخواه
ما بلبلان جلوهٔ گلهای الفتیم
ما از گداز عشق، دل و دیده روز و شب
بر روی خلق آیینهٔ بیکدور تیم

شیوهٔ بیجا

در حضور اهل معنی شیوهٔ بیجا مکن
با چنین صورت زبان شکوه ام را وا مکن
گر بدانی عاشق و معشوق تیغ وجوهرند
با غرور حسن از عشق من استغنا مکن
گر تو میخواهی بحق کار جهان گردد درست
سعی باطل درشکست شیشهٔ دلها مکن
زشت و زیبا را برویت میکشد آیینه وار
خویشرا در محفل روشندلان رسوا مکن
اندرین دوری که خشکیده است کوه پیکرم
از فراقت چشمهٔ چشم مرا دریا مکن
حیدری در شهر دل کن جستجو لیلای خویش
همچو مجنون آرزوی دامن صحرا مکن

۲۲ ثور ۱۳۵۸

اهل زمانه

دلم به بلبل رنگین ترانه می سوزد
که وقت گل فلکش آشیانه می سوزد
درین دیار من آن طایرم که بال و پرم
هنوز در طلب آب و دانه می سوزد
خوشا به عشق جوانی که همچو پروانه
بدور شمع وفا عاشقانه می سوزد
چراغ داغ کسی چون ستارهٔ سحری
به طاق سینه من جاودانه می سوزد
بروی آینه گرمیکشی کمان جفا
به هوشباش که تیرو نشانه می سوزد
کنونکه ناله بجایی نمیرسد دیگر
دلم بزاری اهل زمانه می سوزد

ماه ثور ۱۳۵۸

پردهٔ فانوس

چه امکانست پوشی از نظر ها کوه و صحرا را
چه سان در پردهٔ غربال بندی آب دریا را
تهی از شعلهٔ هستی نمیابی درینعالم
اگر با تیشهٔ فولاد کاوی قلب خا را
برابرکی کنم ای آسمان با شبچراغ تو
که روشن کرده ام از عشق صد داغ تمنا را
بچشمم از صفای پردهٔ فانوس روشن شد
که حسن لفظ روشن مینماید حسن معنا را
بلند آوازه از عشق است هر حسنی که می بینی
اگر مجنون نبودی کس نبردی نام لیلا را
سر بی شور منظور نگاه می پرستان نیست
درین محفل بود قدر از شراب ناب مینا را
درین عالم بغیر از نکهت زلف پریشانی
چه سازد از سر شوریده ام کم موج سودا را
چو بر اندام نا زیبایی زشت خود نمی بینی
مکن بدنام، ای ناشسته رو آیینهٔ ما را

ماه ثور ۱۳۵۸

نوای غریب

زنی در دل شب نوایی شنیدم
نوای غریبی زنایی شنیدم
سفر کردم از خویش بیگانه گشتم
ز دل نالهٔ آشنایی شنیدم
به مستی توان کرد طی مراحل
سحرگه زبانگ درایی شنیدم
باین سرنوشتی که دارم چه بالم
من این نکته از نقش پایی شنیدم
ز امواج وحشی دریا صدایی
شکست دل نا خدایی شنیدم
بیاد غریبان از یاد رفته
فغان ازنی بوریایی شنیدم

۲۵ جوزا- ۱۳۵۸

دل و دیده

یار از دل به دیده می آید
عرض حالم شنیده می آید
همچو مهتاب در دل شبها
بخیالم رسیده می آید
باز سر وی به گلشن نظرم
دامن از ناز چیده می آید
بهر تشریف جلوه اش بچمن
"گل گریبان دریده می آید"
دیده ام حیدری بکوی کسی
رنگ و روی پریده می آید
لرزه افتاده در سرا پایش
چون مهٔ نو خمیده می آید

۸ میزان ۱۳۵۵

قبله نما

باتو دلم فارغ از– چون و چرا می شود
بیتو دُچار غم و دردو بلا می شود
با تو چوشد روبرو، از دو جهان آرزو
آینهٔ قلب من پاک و صفا می شود
گلشن اندام تو گر بکند جلوه ای
دیدهٔ گریان من باغ وفا می شود
زخمهٔ عشق ار کشد سازو نوای دلت
ناخن شوق تو هم عقده کشا می شود
غنچه امید دل بشکفد ایجان جان
چون به تکلم لب لعل تو وا می شود
از نگه گرم من ای مهٔ شرم اشنا
جوهر آیینه ات آب حیا می شود
عشق اگر بر کشد نقش قدت بر دلم
مردمک چشم من قبله نما می شود
چشم توگر رهبر کعبهٔ شوقم شود
سینهٔ من خانهٔ عشق خدا می شود

۱۹ ثور ۱۳۵۹

قطعه

ببینی اگر کشوری دمبدم
به پستی اخلاق ماند قدم
بدانی که افکار مرموز غیر
بچندین تظاهر بچندین رقم
خرابی دران مملکت افگند
بن و بیخ فرهنگ آن برکند
براه رهایی ز قید خطر
قدم ها گذارید دانسته تر

دیک آتشبرده

کو دلبری تا از کفم گیرد دل افسرده را
بر دارد از خاک سیه این غنچهٔ پژمرده را
کوهمدم درد آشنا، آتش دل و آتش نوا
کز ناله های جانفزا، دلزنده سازد مرده را
زینسان که دیدم در وطن، پیرو جوان و مردو زن
بلبل نبیند در چمن- گلهای سرما خورده را
صیقل زداید زنگ را، آیینه سازد سنگ را
کی میتوان آباد کرد این دیگ آتشبرده را.
گر فرصتم بخشد اجل، چون طفل، شادان در بغل
در بزم جانان می برم این خاطر آزرده را
در مشرب اهل کرم، کیش ریا مقبول نیست
سیلی خور احسان مکن روی عرق آورده را

.... ۱۳۵۸

آتش فردا

از فروغ لاله گر دامان صحرا آتش است
از گل داغ توام باغ دل ما آتش است
شمع سان در پرده فانوس، سیمین پیکرت
با لباس سیمگون پنهان و پیدا آتش است
کی چراغ کشته گان عشق میگردد خموش
پرچم فرهاد هر جا گشت بالا آتش است
سینهٔ بی سوز در آب و گل آدم کجاست
موجزن از رگ رگ هر سنگ خارا آتش است
تا قیامت خون تو ای کشتهٔ شمشیر عشق
سرکش و تو فنده چون امواج دریا آتش است
جان ما گردد ز کشتن زنده و سوزنده تر
خون ما امروز اگر آبست فردا آتش است
از زبانت حیدری امروز آتش می جهد
این غزل سر تا بپا در لفظ و معنا آتش است

آثار این شاعر که تا اکنون به چاپ رسیده:



